

فِبُودور داستاپِ فسکی

بیچارگان

ترجمۂ خشایار دیهیمی



بیچارگان

سرشناسه: داستایوسکی، فیودور میخائیلوفیچ ۱۸۲۱ - ۱۸۸۱ م.

Dostoyevsky, Fyodor

عنوان و نام پدیدآور: بیچارگان /فیودور داستایفسکی؛ ترجمه خشایار دیهیمی

مشخصات نشر: تهران: نی، ۱۳۸۸.

چاپ دوم، ۱۳۸۹

مشخصات ظاهری: ۲۰۷ ص.

شابک: 978-964-185-069-4

یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان Poor folik and other stories به فارسی برگردانده شده است.

موضوع: داستان‌های روسی - قرن ۱۴ م.

شناسه افزوده: دیهیمی، خشایار، ۱۳۲۴ - ، مترجم.

رده‌بندی کنگره: PG ۳۳۶۰ / ۸ ن ۱۳۸۷ الف

رده‌بندی دیوبی: ۸۹۱/۷۳۳

شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۶۳۷۴۴

فېودور داستاپېسکى
بېچارگان

ترجمە خشايار ديهيمى



نشرى



بیچارگان
فیودور داستایفسکی

مترجم خشایار دیهیمی
چاپ دوم تهران، ۱۳۸۹
تعداد ۲۰۰۰ نسخه
قیمت ۳۵۰۰ تومان
لیتوگرافی غزال
چاپ اکسیر
ناظر چاپ بهمن سراج

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزوأ،
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)
بدون اجازه مکتب ناشر ممنوع است.

شابک ۴ ۰۶۹ ۹۶۴ ۹۷۸

www.nashreney.com

یادداشت مترجم

این کتاب از روی ترجمه دیوید مکداف به فارسی برگردانده شده و با سه ترجمه انگلیسی دیگر هم مطابقت داده شده است. مشخصات هر چهار کتاب در زیر داده می‌شود:

Poor Folk, Translated by David McDuff, Penguin Books, 1988.

Poor Folk, Translated by Constance Garnett, Dell Publishing Co., 1960.

Poor Folk, Translated by Andrew R. MacAndew, Bantam Books, 1966.

Poor People, Translation edited by Olga Shartse and Julius Katzer, Progress Publishers, Moscow, 1971.

آوریل ۸

واروارا آلكسیونای گرانبهای من،
دیروز خوشبخت بودم – بی اندازه و بیش از تصور خوشبخت بودم!
چون، تو دخترک لجبارم، برای یک بار هم که شده، کاری را کردی که من
خواسته بودم. شب، حدود ساعت هشت، بیدار شدم (مامکم، می‌دانی که
بعد از انجام دادن کارهایم چقدر دوست دارم یکی دو ساعتی چرتی
بزنم). شمعی پیدا کردم و دسته کاغذی برداشتم، و داشتم قلم را
می‌تراشیدم که یکدفعه تصادفاً چشم بلند کردم – و راست می‌گویم دلم از
جا کنده شد! پس تو بالاخره فهمیده بودی این دل بیچاره من چه
می‌خواهد! دیدم گوشۀ پرده پنجره‌ات را بالا زده‌ای و به گلدان گل حنا
بسته‌ای، دقیقاً، دقیقاً همانطوری که بار آخری که دیدمت گفته بودم؛ فوراً
چهره کوچولویت در برابر پنجره برای لحظه‌ای از نظرم گذشت که از آن
اتاق کوچولویت مرا این پایین نگاه می‌کردی و به فکر من بودی. و آه،

کبوترکم، چقدر دلم گرفت که نتوانستم چهره دوست داشتنی کو چولویت را درست ببینم! مامکم، روزگاری من هم چشم خوب می دید. اما سن و سال شوخی سرشن نمی شود، عزیزکم! حتی همین حالا هایش هم چشم همیشه پر از آب است؛ آدم سر شب کمی کار می کند، چیزکی می نویسد، و صبح روز بعد چشمها یش طوری قرمز هستند و چنان اشک از آنها سرازیر است که آدم خجالت می کشد. اما فرشته کو چولویم، در خیال من آن لبخند شیرینت درخشید – آن لبخند مهربان و پر از عطوفت تو، و من همان احساسی را داشتم که آن روزی که بوسیدمت، وارنکا، یادت هست، فرشته کو چولوی من؟ می دانی، کبوترکم، حتی خیال کردم از آن بالا انگشت را برای من تکان می دهی! این کار را کردی، نکردی دخترک بازیگوش من؟ همه اینها را برایم با جزئیاتش بنویس، حتی یکی را هم جانینداز. خُب، به نظرت این قرار و مدارمان راجع به پرده تو چطور بود، وارنکا؟ خیلی شیرین بود، نه، وارنکا؟ هر کاری که می کنم – می نشینم سر کارم، می روم به رختخواب، یا بیدار می شوم، می دانم که تو آن بالا داری به من فکر می کنی، به یاد من هستی، و خودت هم خوب و سرحال هستی. وقتی پرده را بیندازی، یعنی «شب به خیر، ما کار آلكسیویچ، وقت خواب است!» اگر پرده را بالا بزنی، «یعنی صبح به خیر، ما کار آلكسیویچ، خوب خواهد بود؟» یا «امروز حالت چطور است، ما کار آلكسیویچ؟ از حال من اگر بخواهی، شکر خداوند، خوب و خوشحال هستم!» می بینی، عزیزکم، چه قرار و مدار معرکه ای است؟ حتی لازم نیست دیگر برایم نامه بدهی! زیرکانه است، نه؟ و تازه، این فکر خودم بود. من اینجور چیزها را خوب بلدم، واروارا آلكسیونا، مگر نه؟ واروارا آلكسیونا، مامکم، می توانم گزارش بدهم که شب پیش،

برخلاف انتظار، بموقع خوابیدم و بنابراین خیلی راضی هستم؛ معمولاً خوابیدن در خانه‌ای که تازه به آن نقل مکان کرده‌ای سخت است؛ همیشه یک جای کار عیب دارد. صبح مثل یک عقاب، سرحال و قبراق، بلند شدم – شاد و سرخوش! عزیزم، چه روز معركه‌ای بود. پنجره‌مان باز بود؛ خورشید می‌درخشید، پرنده‌ها می‌خواندند، بوی بهار هوا را پُر کرده بود، و همه طبیعت جان گرفته بود – خُب، و هر چیز دیگری هم همینطور بود؛ هر چیزی به جا بود، هر چیزی بهاری بود. امروز حتی خوابهای خوبی هم دیدم، و همه خوابهایم راجع به تو بود، وارنکا. تو را با پرنده‌ای در آسمان مقایسه کردم که برای شادی انسانها آفریده شده و زینت طبیعت است. وارنکا، یکدفعه از خاطرم گذشت که ما آدمهایی که اینهمه با مراقبت و زحمت زندگی می‌کنیم باید به شادی معصومانه و بسی خیالی پرندگان آسمان غبطه بخوریم – خُب، از اینجور فکرها، و غیره؛ یعنی، باز همینجور مقایسه کردم و مقایسه کردم، مقایسه‌های دور و دراز و دور از ذهن. وارنکا، من اینجا کتابی دارم که عیناً همین چیزها تویش هست – و همه را با دقیقت تمام توصیف کرده است. این را برای تو می‌نویسم، مامکم، چون من خودم هم هزار جور خواب و خیال دارم. و چون حالا وقت بهار است: فکر آدم خوشایند، شوخ و شنگ و پُر خیال است و باید هم آدم خواب و خیال‌های لطیفی داشته باشد؛ همه چیز در چشم آدم قرمز خوشنگ است. برای همین همه این چیزها را می‌نویسم؛ اگرچه باید اعتراف کنم همه را از همین کتاب گرفته‌ام. نویسنده همین آرزو را به شعر بیان می‌کند و می‌نویسد:

چرا یک پرنده نیستم، پرنده‌ای شکاری؟

خُب، و از این حرفها، و غیره و غیره. فکرهاي مختلف دیگری هم در

این کتاب هست، اما فعلاً آنها باشد، کاری به کار آنها ندارم. خُب، حالا بگو بینم تو امروز صبح کجا بودی، واروارا آلکسیونا؟ من هنوز راه نیفتاده بودم برrom اداره، اما تو مثل پرنده‌ای در بهار، از اتاقت بیرون زده بودی و توی حیاط این طرف و آن طرف می‌رفتی، کوچولو و سبکیال. چقدر دیدنت خوشحالم کرد! آخ، وارنکا، وارنکا، تو باید غمگین باشی؛ اشکها غم تو را تسکین نخواهند داد؛ من این را می‌دانم، مامکم، من این را به تجربه می‌دانم. تو حالا راحت هستی، و سلامت کمی بازگشته است. خُب، حالا حال فدورایت چطور است؟ آه که چه زن مهریانی است! وارنکا، برایم می‌نویسی، و برایم می‌گویی که حالا با او چطور سر می‌کنی و چقدر از همه چیز خوشحال هستی؟ درست است که فدورا گاهی کمی غُرغُرو است، اما تو محلش نده، وارنکا. خدا حفظش کند! زن مهریانی است. پیشتر راجع به ترزا بی که ما اینجا داریم برایت نوشتیام – او هم زن مهریان و قابل اعتمادی است. و من همه‌اش نگران نامه‌هایمان بودم. چطور باید این نامه‌ها تحويل می‌شد؟ و بعد، بخت یار ما بود، و خدا ترزا را برایمان فرستاد. زن مهریان و نازنینی است. اما خانم صاحبخانه هیچ رحم و شفقتی ندارد. از بس از ترزا کار می‌کشد فرسوده‌اش می‌کند، انگار یک پادری کهنه است.

اتاق من، نمی‌دانی چه سوراخ موشی است، واروارا آلکسیونا! خُب، اتاق اجاره‌ای است دیگر! پیشتر مثل یک زاهد واقعی زندگی می‌کردم، یادت که می‌آید – در آرامش و سکوت؛ حتی صدای افتادن یک سوزن را هم می‌شنیدی. اینجا، به عکس، هیچ چیز نیست مگر سروصدا، دادوقال، قشرق! اما تازه، نمی‌دانی همه چیز اینجا به چه ترتیب است. فقط یک راهروی دراز را در نظر بگیر که بی‌نهایت تاریک و بی‌نهایت کثیف است.

دست راستت یک دیوار لخت است، و دست چپت چیزی نیست غیر از در و در و در، درست مثل اتاقهای شماره‌دار هتل، که ردیف به ردیف پشت سرهم هستند. **خُب**، این اتاقها برای اجاره هستند، و پشت هر دری یک اتاق کوچک هست؛ آدمها دوتا دوتا و سه تا سه تا توی این اتاقها زندگی می‌کنند. پس باید انتظار نظافت داشته باشی – عین کشتی نوح است! اما آدمها خوب هستند، همه‌شان تحصیلکرده‌اند، آدمهای باسواندی هستند. یکی‌شان کارمند دولت است (در یک بخش ادبی در یک اداره کار می‌کند)، مرد خوب خوانده‌ای است: از هومر و برامبئوس، و نویسنده‌های دیگر خودشان حرف می‌زند، از همه چیز حرف می‌زند – مرد باهوشی است! دو افسر هم هستند که همیشه خدا ورق بازی می‌کنند. یک افسریار نیروی دریایی هم هست؛ و یک انگلیسی که معلم است. صبر کن مامکم، بین چقدر سرگرمت خواهم کرد؛ در نامه بعدی ام همه‌شان را به طنز توصیف خواهم کرد، یعنی برایت با جزئیات خواهم نوشت چه جور آدمهایی هستند. زن صاحبخانه یک پیرزن ریزه شلخته نکبتی است – تمام روز با دمپایی و لباس خواب این‌ور و آن‌ور می‌رود؛ تمام روز سر ترزا داد می‌کشد. من در آشپزخانه زندگی می‌کنم، یا بهتر است اینطوری بگویم: درست در جوار آشپزخانه اینجا یک اتاق هست (شاید این را هم باید بگویم که آشپزخانه ما تمیز است، نور دارد، و فوق العاده مرتب است)، یک اتاق کوچک، یک گوشۀ محقر... یعنی اینطوری بگویم بهتر است، آشپزخانه سه تا پنجره دارد، و من در یک قسمت جدا هستم که موازی دیوار روی‌بی‌است، طوری که انگار یک اتاق جداگانه است، یک اتاق اضافی؛ جادار و راحت است، پنجره و همه چیز دارد – همه وسائل راحتی، درواقع. **خُب**، این گوشۀ من است. پس مامکم، خیال نکن که

چیزی را پنهان می‌کنم و تازه چیزهای بیشتری هم از آنچه گفتم دارد؛ با خودت نگو: «اما بالاخره آشپزخانه است!» – بله، کاملاً درست است من در آشپزخانه، پشت یک پاراوان زندگی می‌کنم، اما این مهم نیست؛ من جدا از همه زندگی می‌کنم، و چه بهتر، در سکوت و آرامش. من برای خودم تختخوابی تهیه کرده‌ام، و یک میز، یک دراور، و یک جفت صندلی، و یک تمثال حضرت مسیح هم به دیوارم آویخته‌ام. درست است که جاهای بهتر – حتی جاهای خیلی بهتری – می‌توان پیدا کرد، اما رضایت و راحتی است که اهمیت دارد. و من در واقع همه این کارها را برای راحتی خودم کرده‌ام، و تو نباید فکر کنی هیچ مقصود دیگری داشته‌ام. پنجره تو روی روی پنجره من است، آن طرف حیاط؛ حیاط باریک است، و تو را که می‌گذری می‌شود دید – و این شادی بزرگی برای آدم بخت‌برگشته‌ای مثل من است، و تازه ارزانتر هم هست. پست‌ترین اتاق در این خانه‌ما، با شام و ناهار، سی و پنج روبل کاغذی در ماه آب می‌خورد. این پولی است که من از عهده‌اش برنمی‌آیم! اما جای من فقط هفت روبل کاغذی هزینه دارد، به اضافه پنج روبل نقره برای شام و ناهار: این روی هم می‌شود بیست‌وچهار و نیم روبل کاغذی، در حالی که قبلاً سی روبل می‌دادم، و تازه خیلی از مزایای اینجا را هم نداشم؛ حتی نمی‌توانstem مرتب چای بخورم، در حالی که الان آنقدر می‌توانم پسانداز کنم که هم پول چای داشته باشم هم پول قند. می‌دانی، عزیزم، شرم‌آور است که آدم پول چایی‌اش را نداشته باشد؛ آدمهایی که اینجا هستند وضعشان خوب است، برای همین آدم خجالت می‌کشد. وارنکا، آدم چایی را به خاطر دیگران می‌خورد، به خاطر حفظ ظاهر، به خاطر آبرو. و گرنه من خودم اهمیتی نمی‌دهم، من آدم سخت‌گیری نیستم. بگذار اینطوری بگویم: آدم

باید پولی توی جیبیش داشته باشد، پولی برای چکمه‌هایش و پولی برای لباسهایش – فکر می‌کنی چیزی هم می‌ماند؟ همه‌این پولها را باید با حقوقم تأمین کنم. اما من شکایتی ندارم و راضی هستم. همین کفايت می‌کند. همین سالهای سال تا حالا کفايت کرده است؛ تازه بعضی وقتها فوق العاده هم می‌دهند.

خُب، خدا حافظ فرشته کوچولوی من. یک جفت گل حنا و یک شمعدانی برایت از آنجا خریده‌ام – گران نبودند. اسپرک خیلی دوست داری؟ آنها اسپرک هم دارند. بنویس و بگو؛ بله، می‌دانی، بنویس و هرچه مفصلتر بنویس. اما مامکم، هیچ فکر بد نکن و نگران این هم نباش که اتفاق من اینجوری است. باز هم می‌گوییم: به خاطر راحتی ام این کار را کردم، و فقط راحتی بود که مرا وسوسه کرد. هرچه باشد، عزیزم، اینطوری پسانداز می‌کنم، پولی کنار می‌گذارم، و یک پول مختصر به درد بخوری جمع کرده‌ام. فکر نکن که من آنقدر نازک نارنجی هستم که یک پشه می‌تواند لگدم بزند. نه، مامکم، من آدم روشنی هستم، و آن قدرت شخصیت را دارم که شایسته آدمی است که اراده و وجودان آرامی دارد. خدا حافظ، فرشته کوچولوی من! تقریباً دو صفحه تمام برایت نوشته‌ام، و باید خیلی زودتر از این سراغ کارم می‌رفتم. انگشتانت را می‌بوسم، مامکم، و خدمتگزار کوچک و دوست وفادار هستم.

ماکار دیووشکین

بعد التحریر: فقط یک خواهش دارم: لطفاً جوابم را هرچه مفصلتر بنویس، فرشته من. همراه این نامه نیم کیلو شیرینی برایت می‌فرستم؛ آنها را نوش جان کن، و به خاطر خدا نگران من نباش یا هیچ فکر بدی راجع به من نکن. خُب، پس خدا حافظ، مامکم.

آوریل ۸

آقای عزیز، ماکار آلكسیویچ،

می‌دانید آخر سر مجبورم کردۀ اید با شما دعوا کنم! شما را به خدا،
 ماکار آلكسیویچ مهربان، برای من سخت است هدیه‌های شما را پذیرم.
 می‌دانم برای شما به چه قیمتی تمام می‌شوند، چه سختیها و چه
 محرومیتها‌یی از حوایج اولیه زندگی به خودتان برای این هدیه‌ها می‌دهید.
 چند بار تا به حال به شما گفته‌ام که نیازی به چیزی ندارم، به هیچ چیز؛ که
 من امکانات لازم برای جبران اینهمه مهربانیها را که بر سرم می‌بارید
 ندارم. و چرا اینهمه گلدان؟ منظورم این است که خوب گلهای حنا به جای
 خود، اما شمعدانی دیگر چرا؟ کافی است مراقب نباشم و یک کلمه از
 دهانم بپرد، مثلاً راجع به شمعدانی، و شما فوراً می‌روید و شمعدانی
 می‌خرید؛ و تازه من مطمئن شمعدانی گران است، نیست؟ چه گلهای
 خوشگلی دارند! سرخ، مثل صلیبیهای کوچک. از کجا شمعدانی‌ها‌یی به این
 خوشگلی گیر آوردید؟ من گلدان شمعدانی را وسط پنجره گذاشته‌ام،
 جایی که بهتر دیده می‌شود؛ نیمکتی کف اتاق خواهم گذاشت و بقیه گلهای
 را هم دورش روی نیمکت خواهم چید؛ فقط صبر کنید تا من هم پولدار
 بشوم! فدورا دیوانه این گلهای شده است؛ حالا اتاق ما مثل بهشت شده
 است – تمیز و درخشان! اما گوش کنید – شیرینی دیگر چرا؟ درواقع، از
 نامه‌تان فهمیدم که حالتان زیاد رو براه نیست – اینهمه قطعات راجع به بهشت،
 و بهار، و بویی که در هواست، و پرنده‌گانی که می‌خوانند. اینها چیست، فکر
 کردم شعر است، نه؟ بله، می‌دانید: تنها چیزی که نامه‌تان کم و کسر دارد شعر

است، ماکار آلکسیویچ! باقی چیزها همه هست: احساسات لطیف، رؤیاهای پُر از امید! و درباره پرده – هیچوقت به آن فکر نکردم؛ به گمانم باید وقتی گلدانها را جابه‌جا می‌کردم کنار رفته باشد؛ من که کنارش نزدم! آه، ماکار آلکسیویچ! هرچه می‌گویید، هرقدر راجع به درآمدتان بگویید تا مرا فریب دهید، تا به من ثابت کنید که درآمدتان را فقط صرف خودتان می‌کنید، نخواهید توانست مرا فریب دهید و موفق نخواهید شد چیزی را از من پنهان کنید. معلوم است که شما به خاطر من خودتان را از حوایج اولیه‌تان محروم می‌کنید. مثلاً وقتی یک همچو اتاقی را اجاره می‌کردید چه فکر می‌کردید؟ منظورم این است که دیگران مزاحمتان هستند، اذیتتان می‌کنند؛ جایتان تنگ است و ناراحت هستید. شما تنها‌یی و انزوا را دوست دارید، اما اینجا خدا می‌داند دور و برتان چه خبر است! شما با توجه به حقوقی که می‌گیرید، بهتر و راحت‌تر از این می‌توانید زندگی کنید. فدورا می‌گوید شما قبلاً زندگی خیلی بهتری داشتید. آیا واقعاً زندگی‌تان را همینجور سر کرده‌اید، در تنها‌یی، در سختی، و بی‌شادی، بی‌یک کلمه محبت‌آمیز، اجاره‌نشین آدمهای غریبه؟ آه، دوست عزیز من، چقدر برای شما متأسفم! دست‌کم مراقب خودتان باشید، ماکار آلکسیویچ! می‌گوید سوی چشمها‌یتان کم شده است – پس دیگر در نور شمع ننویسید؛ چرا بنویسید؟ مطمئنم مافوقهای شما تا حالا دیگر از وظیفه‌شناسی شما باخبر شده‌اند.

یک بار دیگر تقاضا می‌کنم: خواهش می‌کنم اینهمه پول صرف من نکنید. می‌دانم دوستم دارید، اما شما وضع مالی خوبی ندارید... در ضمن من امروز صبح شاد و سرخوش بیدار شدم. خیلی خوشحال بودم؛ فدورا سالها کار کرده است و حالا برای من کاری پیدا کرده است. خیلی خوشحال

هستم؟ من فقط یک ٹک پا رفتم بیرون و نخ ابریشم خریدم و حالا نشسته‌ام و کار می‌کنم. تمام صبح روحیه‌ام به سبکی هوا بود، بس که حالم خوب بود! اما حالا باز همه فکرها یم تیره و غمگین هستند؛ قلب من سنگین است. چه به سرم خواهد آمد، سرنوشتمن چیست؟ بدتر از همه این است که هیچ یقینی ندارم، آینده‌ای ندارم، و حتی نمی‌توانم حدس بزنم چه بر سرم خواهد آمد. به گذشته هم می‌ترسم نگاه کنم. گذشته چنان پر از بدبختی است که فقط یادش کافی است تا دلم را پاره‌پاره کند.

ها دارد تاریک می‌شود. باید برگردم سر کارم. خیلی چیزها بود که می‌توانستم برایتان بنویسم، اما وقت ندارم – کار را باید در زمان معینی تحويل بدهم. باید عجله کنم. البته قبول دارم که نامه چیز خوبی است؛ نامه‌ها از بار یکنواختی زندگی کم می‌کنند. اما چرا شما هیچوقت به دیدن ما نمی‌آید؟ چرا، ما کار آلکسیویچ؟ حالا دیگر راه دوری برای شما نیست و شما حتماً گاهی وقت آزاد پیدا می‌کنید. بیایید، به دیدن ما بیایید! ترزای شما را دیدم. به نظر خیلی مریض می‌آید؛ دلم برایش سوخت و بیست کوپک به او دادم. آه، بله، داشت یادم می‌رفت: شما باید هرچه مفصلتر درباره جزئیات زندگی روزانه‌تان و اطراف و اطرافیاتان برایم بنویسید. چه جور آدمهایی دور ویر شما هستند، و آیا می‌توانید با آنها کنار بیایید؟ خیلی دلم می‌خواهد همه اینها را بدانم. منتظرم این کار را بکنید و برایم بنویسید. امروز یک گوشۀ پرده را عمدتاً بالا خواهم زد. کمی زودتر به رختخواب بروید؛ دیشب دیدم شمعتان تا نیمه شب روشن بود. خُب، خدا حافظ. امروز چیزی جز عذاب، ملال، و غم حس نکردم. این هم روزی بود مثل روزهای دیگر! خدا حافظ. دوستدار.

واروارا دابراسیلووا

آوریل ۸

خانم عزیز، واروارا آلكسیونا،

بله، عزیز من، بله، انگار این روزی بود که بر بخت سیاه من نوشته بودند! بله؛ مرا به مسخره گرفتی، من پیر مرد را، واروارا آلكسیونا! اما اشتباه از خود من بود، مطلقاً از خود من. سر پیری، با دو سه تار مو روی کله، آدم نباید مزخرفات عاشقانه بگوید و عبارت پردازی کند... و باید این را هم بگویم، مامکم، که آدم بعضی وقتها موجود غریبی است، خیلی غریب. و ای خدای ما! گاهی چیزهایی که آدم می‌گوید آدم را با خودشان می‌برند! و نتیجه اش چه می‌شود، چه چیزی عاید آدم می‌شود؟ نه، مطلقاً هیچ چیز عاید آدم نمی‌شود، و نتیجه این کار چنان چیز مزخرفی است که خداوند خودش ما را از آن حفظ کند! من عصبانی نیستم، مامکم؛ فقط یادش، یاد همه آن چیزهای پر از خیالی که نوشتم، آن حرفهای احمقانه‌ای که برای تو نوشتتم، آزارم می‌دهد. و امروز چه خرامان و با چه افاده‌ای به راه رفتم، با چه گرما و نوری در دلم. بسی هیچ دلیلی احساس روزهای تعطیلی را داشتم؛ چه شاد بودم! با شور و شوق نشستم بر سر کارم و کاغذها را پیش کشیدم. اما چه فایده. وقتی کمی بعد دور و پر رانگاه کردم، دیدم همه چیز مثل سابق است - خاکستری و دلگیر. همان لکه‌های جوهر، همان میزها و همان کاغذها، و من خودم چی؟ همان آدم، دقیقاً همان آدمی که بودم - پس برای چه اینطور سوار اسب بالدار شده بودم؟ و علت اینهمه چه بود؟ آن نور ضعیف خورشید و آن یک تکه آسمان آبی؟ همین بود؟ و کدام بوی بهار، با آن چیزهایی که، خدا خودش می‌داند، زیر

پنجره‌های ما می‌گذرد! همه اینها معلوم است که محصول تخیلات من بودند. بالاخره، گاهی هم پیش می‌آید که مهار احساسات آدم از دستش خارج می‌شود و مزخرفاتی می‌نویسد. علتش هیچ چیز نیست مگر این گرمای افراطی و احمقانه دل آدم. دیگر راه نمی‌رفتم، بلکه پاهایم را به زور می‌کشیدم تا خودم را به خانه برسانم. سردد داشتم، بی‌هیچ دلیلی؛ فقط قوز بالای قوز بود. (شاید کمرم را باد داده بودم). بس که از هوای بهار به وجود آمده بودم، مثل آدمهای احمق با یک بالاپوش نازک بیرون رفته بودم. و درباره احساساتم، عزیزم، اشتباه می‌کنی! این فوران احساساتم را درست به غلط تعبیر کردۀ‌ای. این محبت پدرانه بود که مرا از خود بی‌خود کرده بود، واروارا آلکسیونا، هیچ چیز نبود مگر محبت پدرانه؛ چون تو وضع تلغیک یک یتیم را داری، من جای پدرت را گرفتم؛ من این را از ته قلبم می‌گویم، حتی با اینکه من نسبت خویشاوندی دوری با تو دارم، حتی با اینکه من پسرعمه دست‌چنلم تو هستم، ولی باز هرچه باشد خویشاوند تو هستم، و حالا نزدیکترین خویشاوند و حامی تو؛ چون، آنجایی که حق داشتی دنبال حمایت و امنیت باشی، فقط به تو خیانت کردند و توهین. و درباره شعر، باید بگویم، ماماکم، که برای مردی به سن و سال من درست نیست که شعر بگوید. شعر مزخرف است! حتی پسرچه‌ها را امروزه روز در مدرسه برای شعر نوشتن شلاق می‌زنند... بله، اینطوری است عزیزم. واروارا آلکسیونا، چرا درباره راحتی، سکوت، و اینجور چیزها برای من می‌نویسی؟ ماماکم، من آدم غُرُغُری نیستم، حتی خواسته‌ای هم ندارم. هیچوقت وضع من بهتر از الان نبوده است؛ چرا باید در این سر پیری غُرُولُند کنم؟ غذایم را دارم، لباسم را دارم، و کفشم را؛ پس چرا باید هوسهای دیگری داشته باشم؟ من که یک گُنت نیستم! پدرم اشرفزاده

نبود، و با نصف حقوق من می‌بایست یک خانواده را اداره کند. من در ناز و نعمت بار نیامده‌ام! گرچه راستش را اگر بگویم، در آپارتمان قبلی همه چیز خیلی بهتر بود. جای کمی بیشتری داشتم، مامکم! البته اتفاقی هم که الان دارم، هیچ جای شکایت ندارد، و حتی از بعضی جهات شادرتر هم هست، و اگر می‌خواهی بدانی، تنوع بیشتری هم دارد؛ من هیچ گله‌ای ندارم – ولی به هر صورت باز دلم برای جای سابقم تنگ می‌شود. ما پیرها – یا کسانی که سن و سالی از آنها گذشته است – به چیزهای قدیمی عادت می‌کنیم، درست مثل اینکه جزئی از خود ما هستند. اتفاق اتفاق کوچکی بود؛ دیوارها... دیوارها، خُب، آدم چه می‌تواند بگوید. دیوارها همه‌جا دیوار هستند؛ دیوارهایش مهم نبودند، اماً یاد چیزهای گذشته مثل این غمگینم می‌کند... غریب است – احساس پریشانی می‌کنم، ولی خاطرات تقریباً خاطرات مطبوعی هستند. در خاطر من، حتی چیزهای بد، چیزهایی که بعضاً آزارم می‌دادند، انگار از جنبه بدشان پاک می‌شوند و در پرتوی روشن و خوب از خاطر من می‌گذرند. ما زندگی آرامی داشتیم، وارنکا، من و خانم صاحبخانه پیرم، که حالا دیگر زنده نیست. حالا آن پیرزنکم را با غم و اندوه به یاد می‌آورم! آدم خوبی بود و پول زیادی بابت اتفاقی که اجاره کرده بودم از من نمی‌خواست. همیشه در حال بافتمن روتختی از نخهای باز شده کهنه با میلهایی بود که به عمرت میلهایی به این بلندی ندیده‌ای؛ جز این دیگر هیچ کاری نمی‌کرد. پول نور و نفتمان را شریکی می‌دادیم، برای همین روی یک میز کار می‌کردیم. یک نوء دختری کوچک داشت، ماشا؛ یادم می‌آید که دختر کوچکی بود، ولی حالا باید سیزده سالی داشته باشد. نمی‌دانی چه دختر آتشپاره‌ای بود، و همیشه ما را به خنده می‌انداخت؛ و ما با هم زندگی می‌کردیم، ما سه‌تا. در

شباهای بلند زمستان دور میز می‌نشستیم، یک استکان چای می‌خوردیم، و بعد مشغول کارمان می‌شدیم. و پیرزن برای اینکه سر نوهاش را گرم کند که زیاد شیطنت نکند شروع می‌کرد به قصه‌گفتن. و چه قصه‌هایی! نه فقط بچه‌ها، بلکه آدم بزرگ‌های عاقل و معقول هم با شیفتگی به این قصه‌ها گوش می‌دهند. خدایا! یادم می‌آید که پیپم را روشن می‌کردم و با چنان لذتی گوش می‌دادم که یادم می‌رفت داشتم چکار می‌کردم. و بچه، دختر آتشپاره‌ما، به فکر فرو می‌رفت و لپهای گل‌انداخته‌اش را می‌گذاشت کف دستش، و دهان کوچولوی خوشگلش را باز می‌کرد، و اگر قصه فقط یک ذره ترسناک بود، تا جایی که می‌شد خودش را به پیرزن نزدیکتر می‌کرد و تنگ به او می‌چسبید. تماسای او نمی‌دانی چه لذتی به ما می‌داد؟ و حتی متوجه نمی‌شدیم که شمع سوخته و تمام شده و حتی زوزه گه‌گداری باد و کولاک برف بیرون را نمی‌شنیدیم. زندگی خوبی داشتیم، وارنکا؛ و بیست سالی همینطور زندگی کردیم. اما چقدر پرچانگی کردم! این حرفها احتمالاً برای تو اصلاً جالب نیستند، و آنقدر هم خاطره‌های شادی برای من نیستند که یادآوری شان کنم، خصوصاً حالا که دیگر گرگ و میش غروب است. ترزا سرش به کاری گرم است، من هم سردرد دارم و کمرم هم کمی درد می‌کند – امروز حال و روز خوبی ندارم، وارنکا! این حرفها چیست که می‌نویسی؟ چطور می‌توانم بیایم و تو را ببینم؟ کبوترکم، مردم چه می‌گویند؟ منظورم این است که باید عرض حیاط را طی کنم و مردم اینجا توی این خانه مرا می‌بینند و شروع می‌کنند به سؤال پرسیدن – حرف درمی‌آورند، پشت‌سرمان حرف می‌زنند، و به هر چیزی معنای دیگری می‌دهند. نه، فرشته کوچولوی من، بهتر است که فردا تو را موقع عبادت سراسر شب ببینم؛ این معقول‌تر است و برای

هردوی ما امتر. مامکم، به من سخت نگیر که چنین نامه‌ای به تو نوشته‌ام؛ بار دیگر که از نو می‌خوانمش، می‌بینم بی‌سروته نیست. من پیر هستم، تحصیلاتی ندارم، وارنکا؛ من وقتی بچه بودم مدرسه درست و حسابی نرفته‌ام، و حالا اگر سعی کنم از نو شروع به تحصیل و مطالعه کنم چیزی دیگر در این کله‌ام فرو نمی‌رود. باید اعتراف کنم، مامکم، که من استاد توضیحات نیستم، و بی‌آنکه لازم باشد دیگران یادآوری کنند و دستم بیندازند، می‌دانم که اگر سعی کنم که چیزی جالب توجه بنویسم، دست آخر فقط یک مشت مزخرفات تحویل می‌دهم. امروز تو را پشت پنجره‌ات دیدم، دیدم که کرکره را پایین می‌کشیدی. خدا حافظ، خدا حافظ، خدا پشت و پناهت باشد! خدا حافظ، واروارا آلکسیونا.

دوست بی‌غرض تو

ماکار دیووشکین

بعد التحریر: عزیز من، حالا نمی‌توانم طنزی درباره کسی بنویسم. من دیگر زیادی پیر شده‌ام، واروارا آلکسیونا، پیرتر از آنکه بتوانم بیهوده بذله بگویم! مردم فقط به من خواهند خندید – درست همانطور که ضرب المثل روسی می‌گوید: «چاه کن خودش در چاه می‌افتد.»

۹ آوریل

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

بفرمایید – خجالت نمی‌کشید دوست و ولی نعمت من، ماکار آلکسیویچ، که اینهمه خودتان را گرفتار غم و اندوه می‌کنید و کج خلقی می‌کنید؟ واقعاً یعنی آزرده شده‌اید؟ آه، می‌دانم که خیلی وقتها

بی احتیاطی می‌کنم، اما فکر نمی‌کردم شما حرفهای مرا به حساب یک شوخي خبيثانه بگذاريid. باید به شما اطمینان بدhem که من هيچ وقت به خودم جرأت نمی‌دهم با سن و سال یا شخصیت شما شوخي کنم. اين سوء تفاهم فقط به دليل سبک مغزی من پيش آمده است، و حتی بيشتر از آن به دليل اينكه من سخت ملولم و آدم ملول چه کارها که از سر ملال نمی‌کند؟ فکر کردم خود شما در نامه‌تان شوخي کرده‌اید. وقتی ديدم شما چيزی از من به دل گرفته‌اید خيلي غصه‌دار شدم. نه، دوست مهربان و ولی نعمت من، اشتباه می‌کنيد اگر هرگز گمان بيريد که من بی احساس و ناسپاس هستم. من می‌دانم چطور همه کارهایی را که برای من کرده‌اید، مرا از شر آدمهای شرور در امان نگه داشته‌اید، از آن نفرت و آزار آنها نجاتم داده‌اید، در قلبم مثل یک گنج حفظ کنم. همیشه برای شما دعا خواهم کرد، و اگر دعاهای من به خدا بر سد و در درگاه او مورد قبول واقع شود، شما خوشبخت خواهید بود.

امروز حالم بسیار بد است. تب دارم و نوبت به نوبت لرز می‌گیرم. فدورا خيلي نگران حال من است. احمقانه است که شما هم خجالت بکشید که به دیدن من بیایید، ماکار آلکسیویچ. این به دیگران چه ربطی دارد؟ ما دوست هستیم، همین و همین... خدا حافظ ماکار آلکسیویچ. من حالا دیگر چیزی ندارم که بنویسم، و در واقع اصلاً نمی‌توانم بنویسم: حالم خيلي بد است. يکبار دیگر خواهش می‌کنم از دست من عصبانی نباشد و از حس احترام و علاقه همیشگی من مطمئن باشید که این مایه غرور من است.

خدمتکار کوچک شما

واروارا دابراسیلووا

۱۲ آوریل

خانم عزیز، واروارا آلکسیونا،
آه، مامکم، چه بر سرت آمده است؟ هر بار مرا همانجور می‌ترسانی.
در هر نامه‌ام به تو می‌گویم که مراقب خودت باش، خودت را خوب
پوشان، هوا که بد است بیرون نرو، و همه‌جوره احتیاط کن – اما تو،
فرشتۀ کوچولوی من، اصلاً‌گوش نمی‌دهی! آه، کبوترکم، تو مثل بچه‌های
کوچک هستی! منظورم این است که نازک و شکننده‌ای، نازک و شکننده
مثل یک ساقه گندم، من خوب می‌دانم. یک باد سرد مختصر کافی است
که سرما بخوری. بایستی مراقب باشی، از خودت مواظبت کنی، خطر
نکنی و دوستانت را غرق غم و غصه و پریشانی نکنی.

مامکم، می‌گویی دلت می‌خواهد جزئیات زندگی روزمره مرا و
محیط‌م را بدانی. با اشتیاق تمام و با سر این خواسته تو را اجابت می‌کنم،
عزیزم. عزیزترینم، باید از همان اولش شروع کنم: به ترتیبی که نظم
بیشتری داشته باشد! اول از همه، پلکان ورودی جلوی خانه ما خیلی
قشنگ است؛ پلکان اصلی مخصوصاً خیلی قشنگ است – تمیز است،
نور دارد، وسیع است، و همه‌اش از آهن و چوب ماغون است. اما، از
طرف دیگر، از پلکان پشتی نگو و نپرس: کچ و کوله و نمور و کثیف است و
پله‌هایش شکسته است و دیوارهایش چرب هستند، طوری که وقتی تکیه
می‌دهی دستت به نرده‌ها می‌چسبد. در هر خانه‌ای کمد، صندلیهای
شکسته، و قفسه هست، رختهای کهنه چرکی که آویزان کرده‌اند، و
پنجره‌هایی که قابشان شکسته است؛ طشت‌هایی پراکنده هست که همه‌جور

کثافتی تویشان هست: زیاله، آشغال جارو، پوست تخم مرغ، استخوان پاره‌های ماهی؛ و چه بوی گندی... خلاصه، کثیف و دلبه‌همزن.

پیشتر ترتیب اتفاقها را برایت نوشته‌ام؛ نمی‌شود منکر شد که ترتیب‌شان درست است—بله، اما به دلیلی خفه و گرفته هستند. منظورم این نیست که بوی بدی می‌دهند—نه، اگر بشود گفت، کمی پوسیده هستند، بوی ترشیدگی می‌دهند. بار اولی که بو می‌کشی به نظر خیلی زنده نمی‌آید، اما این نیست که اهمیت دارد؛ کافی است یکی دو دقیقه‌ای در خانه ما باشی و این بو بر طرف می‌شود، و دیگر متوجه بر طرف شدن بو نمی‌شوی چون خودت هم بوی بد می‌دهی—لباسهایت، دستهایت، همه چیز... و خُب، دیگر عادت می‌کنی. سهره‌ها هم مثل هر چیز دیگری در خانه ما می‌میرند. ستوانیار حالا پنجمی اش را برایمان خریده است—اما آنها نمی‌توانند در این هوای ما زندگی کنند، و این مخلص کلام است. آشپزخانه ما آشپزخانه بزرگی است، جادار و با نور خوب. درست است که صبحها کمی پُردو دمی‌شود. یعنی وقتی که مستأجرها ماهی یا گوشت سرخ می‌کنند و آشغالهایشان را اینجا و آنجا می‌ریزند، اما شبها بهشت است. در آشپزخانه ما همیشه یک زیرپوش کهنه روی بند رخت آویزان است؛ و چون اتاق من مجاور آشپزخانه است، درواقع چسیده به آشپزخانه است، بوی این زیرپوش کمی اذیتم می‌کند؛ اما مسئله‌ای نیست: آدم به مرور زمان به همه چیز عادت می‌کند.

وارنکا، در خانه ما سروصدای همان اول صبح شروع می‌شود: سروصدای آنایی که از رختخواب بلند می‌شوند، راه می‌رونند، بر درها می‌کوبند—همه آنایی که مجبورند تکانی به خودشان می‌دهند تا آماده شوند و به سر کار یا کسبشان بروند؛ همه چای صبحشان را می‌خورند.

بیشتر سماورها مال خانم صاحبخانه هستند؛ تعداد سماورها کافی نیست، برای همین ما به نوبت از آنها استفاده می‌کنیم؛ و وای به حال کسی که قوری‌اش را خارج از نوبت بردارد! من بار اول این کار را کردم، و... اما چرا این را بنویسم؟ من همانجا همه را شناختم. ستوانیار اولین کسی بود که با او آشنا شدم؛ آدم باز و راحتی است و همه چیزش را برایم تعریف کرد: پدرش، مادرش، خواهرش، که با یک ارزیاب در تولا ازدواج کرده است، و شهر کرونشتات. به من قول داد مرا زیر بال و پرسش بگیرد و یکراست دعوتم کرد که بروم و چایی ام را با او بخورم. رفتم و او را در اتاقی دیدم که معمولاً در خانه ما در این اتاق ورق بازی می‌کنند. در آنجا به من چایی دادند و آنها بی که آنجا بودند اصرار کردند که من باید با آنها قمار کنم. به من می‌خندیدند یا نه، نمی‌دانم؛ فقط می‌دانم که خودشان همه شب را بازی کرده بودند، و حتی وقتی من رفتم باز داشتند بازی می‌کردند. گچ بود و ورق؛ و آنقدر دود توی اتاق بود که چشمها یم به سوزش افتادند. من نمی‌خواستم بازی کنم، و آنها بلافاصله گفتند که من دارم فلسفه می‌بافم. بعد از آن دیگر هیچکس با من هیچ حرفی نزد، که البته این مرا واقعاً خوشحال کرد. حالا دیگر اصلاً به دیدنشان نمی‌روم؛ تنها کاری که می‌کنند قمارکردن است، قمارکردن و لاگیر! آن کارمند دولت هم که در یک بخش ادبی کار می‌کند شبها محفلى در خانه‌اش دارد. بله، و آنها آدمهای مطبوع و محجوبي هستند، آدمهای بسی آزار و باملاحظه؛ همه چیزشان مبنایی فرهنگی دارد.

خُب، وارنکا، دیگر فقط به شکلی گذرا باید بگوییم که خانم صاحبخانه ما زن ناخوشایندی است، یک ساحرۀ پیر. ترزا راهم که دیده‌ای. خُب، به نظرت درباره‌اش چه می‌شود گفت؟ لاغر مثل یک مرغ پرکنده مریض.

فقط دو خدمتکار خانگی در خانه هستند: ترزا و فالدونی، خدمتکار مرد خانم صاحبخانه. نمی‌دانم، شاید اسم دیگری هم داشته باشد، اماً همیشه به این اسم است که جواب می‌دهد؛ همه او را به همین اسم می‌خوانند. مردی است موسرخ، فنلاندی یا چیزی از همین دست؟ قامتی دوتا دارد و دماغی کوفته‌ای، آدمی است خشن و نفرت‌انگیز؛ دائمًا با ترزا در حال فحش‌کاری است و کارشان حتی به مشت و لگد هم می‌کشد. کلاً زندگی در اینجا خوب نیست... کاش فقط همه در یک زمان به رختخواب می‌رفتند و می‌خوايیدند — اماً هیچوقت اینطور نیست. همیشه عده‌ای هستند که تا دیروقت شب جایی می‌نشینند و قمار می‌کنند، و گاهی اتفاقاتی می‌افتد که من خیلی خجالت می‌کشم برای تو بازگو کنم. اماً حالاً دیگر به همه اینها عادت کرده‌ام، اگرچه پیش خودم فکر می‌کنم که چطور ممکن است آدمهای خانواده‌دار در یک چنین شرارت‌خانه‌ای زندگی کنند. یک خانوادهٔ کامل متشکل از موجوداتی بیچاره در اتاقی که از صاحبخانه اجاره کرده‌اند زندگی می‌کنند، فقط این اتاق نزدیک بقیهٔ اتاقها نیست، بلکه در آن طرف ساختمان است، در یک گوشه‌ای برای خودش. مردمان یعنوا! هیچوقت هیچکس حرفی دربارهٔ آنها نمی‌شنود. در یک اتاق زندگی می‌کنند که با پرده‌هایی قسمت‌بندی شده است. مرد خانوادهٔ کارمندی از کار بیکارشده است. شغلش را هفت سال پیش به خاطر یک تقصیر کوچک از دست داده است. اسمش گارشکوف است؛ مردی است ریزه و موخاکستری؛ لباسهایش به قدری چرك و فرسوده هستند که حتی نگاه کردن به او آدم را اذیت می‌کند؛ وضع آنها از من هم بدتر است! آدم مفلوکی است که به نظر بیمار می‌آید (گاهی در راه روبرو او برمی‌خورم)؛ زانوهایش می‌لرزد، دستهایش می‌لرزد، سرش می‌لرزد، از چه مرضی،

خدا خودش عالم است؛ خجالتی است و از همه می‌ترسد، و دزدانه می‌آید و می‌رود. می‌دانم که من خودم هم گاهی ترسو هستم، اماً او از من هم بدتر است. خانواده‌اش تشکیل می‌شود از زنش و سه بچه. بچه‌بزرگ پسری است که شبیه پدرش است، و همان احوال بیمارگون را دارد. زنش روزی روزگاری نمی‌بايستی بدقيافه بوده باشد، حتی همین حالا هم می‌توان اين را فهمید؛ زن بیچاره با سر و وضعی شندر و پندر و رقت‌بار می‌گردد. شنیده‌ام که مقروض خانم صاحبخانه شده‌اند؛ و او هم هیچ رفتار دوستانه‌ای با آنها ندارد. در ضمن شنیده‌ام که گارشكوف يكجورهایي گرفتاریهایي دارد و برای همین هم شغلش را از دست داده است... نمی‌دانم دادگاهی‌اش خواهند کرد، پیگرد قانونی‌اش خواهند کرد، یا استنطاقش خواهند کرد، من که نمی‌دانم. اماً این را قطعاً می‌توانم بگویم که فقیر هستند — خدایا، چقدر هم فقیر هستند! اتاقشان همیشه ساکت و آرام است، انگار هیچکس آنجا زندگی نمی‌کند. حتی صدای بچه‌ها را نمی‌شنوی. هیچوقت نمی‌بینی که بچه‌ها شاد باشند یا بازی کنند، و این نشانه بدی است. یک بار، شب، از جلوی در اتاقشان رد شدم؛ خانه برخلاف معمول ساکت بود؛ صدای گریه شنیدم، و بعد صدای نجوا، بعد دوباره صدای گریه، انگار همه‌شان آنجا گریه می‌کردند، و چنان آرام و بی‌صدا و ترحم‌انگیز که جگرم آتش گرفت، و بعد تمام شب فکر این آدمهای بیچاره از خاطرم نرفت، طوری که درست خوابم نبرد.

خُب، خدا حافظ، دوست من، گنجینه کوچک من، وارنکا! همه چیز را با نهايت قابلیتم برایت توصیف کردم. همه روز به چیزی جز تو فکر نکرده‌ام. دلم درد تو را دارد، عزیزم. هرچه باشد، عزیز دلم، می‌دانم که بالاپوش گرمی نداری. بهار پطرزبورگ با این باد و بارانش که با برف هم

قاطی می‌شود – اینها مرگ من خواهند بود، وارنکا! این هوای معتدل که خداوند ما را از آن محفوظ بدارد! در مورد نوشه‌های من سخت نگیر، عزیزم؛ من سبک ندارم، وارنکا، هیچ سبکی ندارم. کاش فقط یک ذره سبک داشتم! من هرچه را که از ذهنم می‌گذرد می‌نویسم، می‌نویسم تا انصراف خاطری برای تو باشد. آخ که اگر کمی تحصیلات و مطالعه داشتم، همه چیز فرق می‌کرد؛ اما من چه جور تحصیل و مطالعه‌ای داشته‌ام؟ نه حتی در حدی که یک پاپاسی بیارزد.

دوست همیشگی و وفادارت

ماکار دیووشکین

آوریل ۲۵

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

امروز دختر عمومیم ساشا را دیدم! چه اتفاق وحشتناکی! او هم خانه خراب خواهد شد، زن بیچاره! در ضمن از منبع مؤثّقی شنیدم که آنا فیودوروونا هنوز درباره من پرس‌وجو می‌کند. فکر می‌کنم هیچ وقت دست از تلاش برای تیره کردن روزگار من برنداشد. می‌گوید می‌خواهد مرا ببخشد، همه چیز را فراموش کند، و می‌خواهد به دیدن من بیاید. می‌گوید شما اصلاً هیچ خویشاوندی با من ندارید، و او خویشاوند نزدیکتر من است، و شما حق ندارید وارد مسائل خانوادگی ما بشوید و من باید خجل و شرمنده باشم که با اعانه شما و با حقوق شما زندگی می‌کنم... می‌گوید من مهمان نوازیهای او را فراموش کرده‌ام، و او احتمالاً من و مادرم را از تلف شدن از گرسنگی نجات داده است، و به ما غذا داده

است و از ما مراقبت کرده است و دو سال و نیم همه پولهایش را خرج ما کرده است، و علاوه بر همه اینها حاضر شده است از قرضی که به او داشتیم چشمپوشی کند. و حتی یک کلمه حرف خوب درباره مادرم نگفته است! آخ که اگر مادر بیچاره‌ام فقط می‌دانست که آنها با من چه کرده‌اند! خدا خودش شاهد است!... آنا فیودوروونا می‌گوید من احمقتر از آن بوده‌ام که به بختی که به من رو آورده بچسبم، و او مرا در مسیر درست هدایت می‌کرده است، و تقصیری در مورد هر چیز دیگری که پیش آمده است ندارد و این من بوده‌ام که یا نتوانسته‌ام، و یا نخواسته‌ام پای شرافتم بایستم. اما ای خدای بزرگی که در آسمانها هستی، پس تقصیرش به عهده که بوده است؟ می‌گوید آقای بیکوف کاملاً حق داشت، و هیچ مردی صاف نمی‌رود با اولین زنی ازدواج کند که... اما چرا باید اینها را بنویسم؟ شنیدن این تهمتها بیرحمانه است، ماکار آلکسیویچ! من نمی‌دانم الان چه بلایی دارد به سرم می‌آید. من از ترس می‌لرزم، گریه می‌کنم، اشک می‌ریزم؛ دو ساعت نوشتن این نامه به شما از من وقت برده است. فکر می‌کردم دست‌کم به گناهش در مورد من اعتراف می‌کند؛ و ببین حالا در عوض چطور رفتار می‌کند! به خاطر خدا، نگران نباشد، دوست من، تنها خیرخواه من! فدورا در همه چیز اغراق می‌کند: من مریض نیستم. من فقط دیروز وقتی به والکووو برای مراسم عزای مادرم رفتم کمی سرما خوردم. چرا همراه من نیامدید؟ به شما گفته بودم که چقدر دلم می‌خواهد شما هم بیایید. آخ، مادر بیچاره بیچاره من، اگر فقط می‌توانستی از تابوت بلند شوی، اگر فقط می‌دانستی، اگر فقط می‌توانستی ببینی با من چه کرده‌اند!...

مه ۲۰

عزیزم وارنکا!

چند خوشه انگور برایت می فرستم؛ می گویند انگور برای دوره نقاht خوب است، و پزشکها آن را برای تخفیف عطش تجویز می کنند – مخصوصاً برای عطش. مامکم، آن روز گفتی دلت گل سرخ می خواهد؛ برای همین برایت چند شاخه هم گل سرخ می فرستم. عزیزم، هیچ اشتها داری؟ – این خیلی مهم است. به هر صورت، شکر خدا، همه چیز تمام شد و به پایان رسید، و بد بختیهای ما هم به پایان قطعی اش نزدیک می شود. بگذار به درگاه خدا شکر کنیم! اما در مورد کتابها، تا به الان هیچ جا توانسته ام پیدایشان کنم. می گویند یک کتاب خوب هست که به سبک عالی نوشته شده است؛ باید کتاب خوبی باشد، من خودم آن را نخوانده ام، اما اینجا همه در تعریفش داد سخن می دهند. سفارشش داده ام، و قول داده اند که با پست برایم بفرستند. فقط می خوانی اش؟ در اینجور چیزها رضایت سخت به دست می آید؛ سخت می شود سلیقه تو را ارضاء کرد، خوب می دانم، کبوترکم؛ فکر می کنم کتابی که تو می خواهی کتاب شعر است، شکایت عاشقان، و عشقها – بسیار خوب، برایت کتاب شعر خواهم گرفت، برایت همه چیز خواهم گرفت؛ یک دفتر یادداشت دارند که شعرها را در آن رونویسی کرده اند.

و اما خودم، حالم خوب است. لطفاً نگران من نباش، مامکم؛ چیزهایی که فدورا به تو گفته چرند است؛ به او بگو که دارد دروغ درباره من می پراکند، شایعه!... من قطعاً او نیفورم تازه ام را نفروخته ام. منظورم این

است که خودت قضاوت کن، برای چه باید بروم و این کار را بکنم؟ گفته‌اند که بزودی چهل روبل به من پرداخت خواهند کرد، پس چرا باید بروم و او نیفورم را بفروشم؟ نگذار این حرفها پریشانت کند، مامکم؛ این فدورا قابل اعتماد نیست، ذهنش پر از سوءظن است. کارهایمان روپراه خواهد شد، کبوترکم! فقط، فرشته من، باید زودتر خوب شوی، می‌شنوی، باید خوب شوی، و این پیرمرد را غصه‌دار نکنی. چه کسی به تو گفته لاغر شده‌ام؟

تهمت، تهمت و بهتان! من کاملاً سلامت هستم و آنقدر وزنم اضافه شده که وجود‌انم معذب است – تا خرخره خودم را اُپر کرده‌ام؛ تنها چیزی که لازم دارم این است که تو خوب شوی! خُب، خدا حافظ فرشته کوچولوی من؛ تک‌تک انگشت‌هایت را می‌بوسم.

دوست همیشگی و ابدی تو،

ماکار دیووشکین

بعد التحریر: آه، عزیز من، چرا این را دوباره می‌نویسی؟ ... چرا مرا بازی می‌دهی؟ چطور می‌توانم مرتب به دیدنت بیایم، مامکم، چطور؟ از خودت می‌پرسم. شاید در پوشش تاریکی؛ اماً این شبها کمتر هوا تاریک می‌شود، در این وقت سال. می‌دانی، مامکم، فرشته کوچولو، وقتی مريض بودی تمام وقت پیشتر بودم و ترکت نکردم، وقتی بیهوش بودی؛ حتی حالاً واقعاً نمی‌دانم چطور توانستم این کار را بکنم؛ و بعد دیگر به دیدنت نیامدم، چون مردم کنجکاو شده بودند و سؤال می‌کردند. حتی بی‌آن هم پشت سرمان حرفهایی می‌زنند. من به ترزا اعتماد کردم؛ او می‌داند چطور جلوی زیانش را بگیرد؛ اماً حتی با اینهمه، مامکم، فکرش را بکن که روزی همه چیز را درباره ما کشف کنند، چه فکری خواهند کرد

و چه خواهند گفت. پس باید قوی باشی، عزیز من، و صبر کنی تا دوباره
حالت خوب شود؛ و بعد جایی بیرون خانه قرار و مدار می‌گذاریم.

۱ اژوئن

عزیزترینم، ماکار آلكسیویچ،
آنقدر دلم می‌خواست در پاسخ به همهٔ تلاشها و زحمتها یی که به
خاطر من به خودتان داده‌اید، و به خاطر به‌جا آوردن محبتی که به من
دارید، کاری خوب مطابق میل شما بکنم، که سرانجام تصمیم گرفتم و بر
بی‌میلی ام غلبه کردم و گنجه‌ام را زیر و رو کردم و دفترچهٔ خاطراتم را پیدا
کردم، که حالا برایتان می‌فرستم. این دفترچهٔ خاطرات مال زمانی شاد در
زندگی من است. خیلی وقتها با کنجکاوی از من دربارهٔ نحوهٔ زندگی ام
می‌پرسیدید، دربارهٔ مادرم، دربارهٔ پاکروفسکی، دربارهٔ زمانی که در خانهٔ
آنا فیودوروونا گذرانده بودم، و دربارهٔ گرفتاریهای اخیرم، و آنقدر بی‌تاب
بودید برای خواندن این دفترچهٔ خاطرات، که من، خدا می‌داند برای چه،
فکر کرده بودم لحظات گسسته‌ای از زندگی ام را ثبت کنم، که تردید ندارم
این بستهٔ کوچک شادی بزرگی برای شما به ارمغان خواهد آورد. اما در
مورد خودم – خواندنش غمگینترم می‌کند. انگار از زمانی که آخرین سطر
این دفترچه را نوشته‌ام دو برابر از عمرم گذشته است. همهٔ اینها در زمانی
متفاوت نوشته شده است. خدا حافظ، ماکار آلكسیویچ! الان شدیداً
احساس افسردگی می‌کنم، و بیخوابی مدام عذابم می‌دهد. چه دورهٔ
نقاوت ملالت‌باری!

I

چهارده سال بیشتر نداشتم که پدر مُرد. دوران کودکی ام شادترین دوره زندگی من بوده است. دوران کودکی ام اینجا شروع نشد، بلکه در جایی بسیار دورتر، در ولایات، در طبیعت بکر شروع شد. پدرم مباشر یک ملک بزرگ بود که متعلق به پرنس پ. بود، در ولایت ت. ما در یکی از دهات پرنس زندگی می‌کردیم، و زندگی مان آرام، دور از چشم، و شاد بود... و من بچه بازیگوش کوچکی بودم؛ تنها کاری که همیشه می‌کردم دویدن در مزارع، جنگلهای، و باغها بود، و هیچوقت هیچکس کوچکترین توجهی به من نداشت. پدرم همیشه مشغول امور مربوط به کسب‌وکار بود، و مادرم کارهای خانه را به عهده داشت؛ هیچکس در پی تعلیم دادن به من نبود، که از این بابت سپاسگزار بودم. یادم می‌آید که از همان اول صبح می‌دویدم به طرف آبگیر، یا جنگل، یا مزرعه، یا دروگران – و هیچ برایم مهم نبود که آفتاب می‌سوزاند و می‌پزد، و من خدا می‌داند چقدر گشت زنان از دهکده دور افتاده‌ام، چقدر بوته‌ها دست و پایم را خراش داده‌اند و لباسم را پاره کرده‌اند – البته بعدش در خانه توبیخ می‌شدم، اماً اهمیتی نمی‌دادم. و فکر می‌کنم اگر لازم بود همه عمرم را در آن دهکده بگذرانم و هرگز پایم را از آنجا بیرون نگذارم و فقط همانجا بمانم واقعاً شاد و خوشبخت می‌بودم. اماً قضا چنین بود که می‌بايست آن گوشۀ زادگاهم را در همان کودکی ترک کنم. دوازده سال بیشتر نداشتم که به پطرزبورگ نقل مکان کردیم. آه، با چه اندوهی آن آماده‌شدمنان را در افسردگی به یاد می‌آورم. وقتی با همه چیز وداع می‌کردم یک ریزگریه می‌کردم. یادم می‌آید از گردن

پدر آویزان شدم و اشک در چشم از او خواهش کردم کمی دیگر در دهکده بمانیم. پدر سرم داد کشید، و مادر گریه کرد؛ مادر گفت چاره‌ای نیست و کار پدر اینطور حکم می‌کند. پرنس پیر مردہ بود. وارثها پدر را اخراج کرده بودند. پدر پولی داشت که دست یک عده از افراد در پطرزبورگ بود. به امید کاستن از مشکلات مالی، پدر تصمیم گرفته بود بهتر است خودش هم در پایتخت حاضر باشد. همه اینها را بعدها مادر به من گفت. در ساحل رود نوا در پطرزبورگ مستقر شدیم و تا روز مرگ پدر همانجا ماندیم. چقدر تطبیق دادن خودم با این زندگی تازه برایم سخت بود! پاییز بود که به پطرزبورگ رخت کشیدیم. روزی که دهکده را ترک کردیم هوا بسیار روشن، و گرم و صاف بود؛ کار روزانه در مزرعه به پایان می‌رسید؛ بسته‌های بزرگ گندم را در انبار خرمنکوبی روی هم گذاشته بودند، و دسته‌های بزرگ پرنده‌گان با جیغ و داد در هوا چرخ می‌زدند؛ چقدر همه چیز درخشان و شاد بود. اما اینجا، در شهر، وقتی که وارد شدیم، باران و هوای مرطوب پاییزی در انتظارمان بود، هوایی مزخرف، برفابه، و یک مشت چهره‌های تازه – خصمانه، افسرده، و عصبانی! به هر صورت مستقر شدیم. یادم می‌آید همه‌مان ناراحت و دستپاچه سعی می‌کردیم جای تازه‌مان را مرتب کنیم. طبق معمول، پدر خانه نبود، و مادر حتی یک لحظه فراغت نداشت – و من بکلی فراموش شده بودم. صبح بعد از شب اولی که در جای تازه‌مان گذراندیم غمگین از خواب بیدار شدم. پنجره‌های ما مشرف به حصاری زردنگ بود. خیابان همیشه پر از گل و شل بود. آدمهای کمی از خیابان رد می‌شدند و همیشه هم خودشان را حسابی پوشانده بودند، بس که هوا سرد بود. در خانه ما احساس افسرددگی و ملال همه روزه حاکم بود و بیداد می‌کرد. هیچ خویشاوند یا

آشنای نزدیکی نداشتیم. پدر میانه خوبی با آنا فیودوروونا نداشت. (پدر مبلغی به او مقروض بود). عده‌ای مرتب برای مسائل کاری به خانه ما می‌آمدند، اما همیشه خدا در حال جروبحث و دادوقال و فریادکشیدن بودند. بعد از هر ملاقات، پدر بدخلق و عصبانی بود؛ یادم می‌آید در اتاق ساعتها قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت، اخم می‌کرد، حتی یک کلمه با هیچکس حرف نمی‌زد. در چنین موقعی، مادر هم جرأت نمی‌کرد با او حرف بزند و ساكت می‌ماند. من جایی در گوشه‌ای کتابی دست می‌گرفتم و می‌نشستم، ساكت مثل یک موش، و جرأت نمی‌کردم کوچکترین حرکتی بکنم. سه ماه بعد از ورود ما به پطرزبورگ، مرا به یک مدرسه شبانه روزی دختران فرستادند. چقدر اولش از اینکه میان غریبیه‌ها بودم احساس غصه می‌کردم. چقدر همه چیز سرد و غیردوستانه بود – مدیره‌ها مثل بلندگو فریاد می‌کردند، و دخترها متلک پران بودند و به من می‌خندیدند، و من هم چقدر وحشی بودم. چه جای خشک و خشنی بود! همه چیز ساعتی دقیق داشت، غذاخوری دسته‌جمعی بود، و آن معلمهای بدرفتار – اولش همه این چیزها برایم بی‌نهایت عذاب‌آور بود. آنجا، حتی خوابم هم نمی‌برد. تمام شب گریه می‌کردم، تمام آن شباهای دراز و سرد و ملال آور. سر شب، معمولاً دخترها درسهاشان را به صدای بلند می‌خواندند و یا از بر می‌کردند؛ من می‌نشستم سر مکالمه فرانسه یا یادگرفتن لغات فرانسه، و جرأت نمی‌کردم کوچکترین حرکتی بکنم و دائمًا به آن خانه کوچکمان فکر می‌کردم، به پدر، به مادر، به دایه پیرم، و به داستانهایی که دایه می‌گفت... آه، چقدر احساس افسردگی می‌کردم! گاهی می‌دیدم مدت‌های طولانی است که دارم به پیش‌پا افتاده‌ترین چیزهای خانه با محبت فکر می‌کنم. فکر می‌کرم و فکر می‌کرم: چقدر خوب

می‌بود اگر الان در خانه بودم! در اتاق کوچکمان می‌نشستم، کنار سماور، همراه اعضای خانواده‌ام؛ محیطمان چقدر گرم می‌بود، چقدر خوب، چقدر آشنا. با خودم فکر می‌کردم چه تنگ مادرم را در آغوش می‌گرفتم. فکر می‌کردم و فکر می‌کردم، و آهسته از فرط دلشکستگی گریه می‌کردم، اشکهایم را فرو می‌خوردم، و همه لغاتی که یاد گرفته بودم از یاد می‌بردم. همیشه یادگرفتن درس‌های روز بعد برایم ناممکن بود؛ شب خواب آقامعلم را می‌دیدم، خانم معلم را، و دخترها را؛ همه شب درس‌هایم را در خواب تکرار می‌کردم، اما روز بعد سرم خالی خالی بود. مرا وامی داشتند زانو بزنم، و فقط یک وعده غذا به من می‌دادند. چه موجود ملول و بیچاره‌ای بودم. اولش دخترهای دیگر دائمًا به من می‌خندیدند، مسخره‌ام می‌کردند، وقتی درسم را روان می‌کردم سعی می‌کردند مرا به اشتباه بیندازند، وقتی با صف برای خوردن غذا یا خوردن چای می‌رفتیم نیشگونم می‌گرفتند، و بی‌هیچ دلیلی چغلی ام را به مدیره‌ها می‌کردند. از طرف دیگر، چه بهشتی بود وقتی که دایه شنبه‌شب می‌آمد دنبالم. سرمست از خوشی بغلش می‌کردم. کمکم می‌کرد گوت و کفشم را پوشم، و مراقب بود که خودم را خوب بپوشانم، و بعد نمی‌توانست وقتی راه می‌افتدیم پابه‌پای من بیاید، و من برایش حرف می‌زدم و پرچانگی می‌کردم، و یک به یک همه چیزها را برایش تعریف می‌کردم. شاد و سرخوش وارد خانه می‌شدم، و یک به یک اعضای خانواده را با گرمی بغل می‌کردم، انگار که ده سال از آنها دور بوده‌ام. غیبت، گفتگو، و داستان‌گویی. شروع می‌شد؛ به همه سلام می‌کردم، می‌خندیدم، کرکر می‌کردم، سربه‌سر می‌گذاشتم، درمی‌رفتم، و می‌دویدم. با پدرم صحبت‌های جدی درباره درس‌هایمان و درباره معلمها داشتیم، درباره زیان فرانسه و

دستور زبان لوموند – و همه مان شاد بودیم و خوشحال. حتی حالا، وقتی یاد آن لحظات می‌افتم، احساس خوشحالی می‌کنم. همه سعی ام را می‌کردم که در سهایم را خوب بخوانم تا پدر خوشحال شود. می‌دیدم که چطور ته‌مانده پولش را صرف من می‌کند، و خدا می‌داند در چه تنگنا و مضيقه‌ای بود. هر روز که می‌گذشت بیشتر و بیشتر در فکر و اندوه می‌رفت، کج خُلق‌تر و عصیانی‌تر می‌شد؛ شخصیتش ویران شده بود؛ کسب‌وکارش وضع خوبی نداشت، و بدھیهاش زیاد بودند. مادر می‌ترسید گریه کند، می‌ترسید حتی یک کلمه حرف بزند، مبادا که پدر را عصیانی کند؛ روزبه روز مریضتر می‌شد؛ روزبه روز لاگرتر و لاگرتر می‌شد و بدجوری سرفه می‌کرد. از مدرسه شباهنگ روی ام می‌آمد و با این چهره‌های غمگین مواجه می‌شد؛ مادر آرام و یواشکی برای خودش گریه می‌کرد، و پدر عصیانی بود. بعد سرزنشها و ملامتها شروع می‌شد. پدر می‌گفت من هیچ دلخوشی، هیچ تسلایی برای او نبوده‌ام؛ می‌گفت آنها خودشان را به خاطر من از کوچکترین چیزها محروم کرده‌اند، و من حتی نمی‌توانم فرانسه حرف بزنم؛ به عبارت دیگر، تقصیر همه شکستها و همه بدبهختیهای او گردن من و مادر می‌افتاد. و چطور می‌توانست مادر بیچاره را عذاب دهد؟ از دیدن قیافه مادرم دلم می‌گرفت و می‌شکست: گونه‌هایش گود افتاده بود، چشمهاش گود افتاده بودند، و رنگ صورتش رنگ صورت آدمهای مسلول بود. من بیش از همه سرزنش می‌شدم و مسئول قلمداد می‌شدم. اولش با چیزهای پیش‌پا افتاده شروع می‌شد و بعد خدا می‌داند به چه چیزهایی ختم می‌شد؛ بعضی وقتها اصلاً نمی‌فهمیدم چه ربطی دارند. چه چیزی بود که تقصیر من نبود؟ من نمی‌توانستم فرانسه حرف بزنم، کله‌ام پوک بود، و خانم مدیر مدرسه ما احمق بود، و

زنی سربه‌ها، که هیچ توجهی به اخلاق ما نداشت؛ که پدر هنوز هم نمی‌توانست کاری پیدا کند، و کتاب دستورزیان لوموند کتاب بیخودی بود، و کتاب زاپوسکی کتاب بهتری بود؛ و کلی پول بیخود خرج من کرده بودند و چیزی عاید نشده بود؛ و معلوم بود که من احساسات ندارم و مثل سنگ هستم – به عبارت دیگر، من، این دختر بیچاره، با همه وجودم تلاش می‌کرم درسهايم و لغتهايم را ياد بگيرم، اما تقصیرها هم همه از من بود، و مسئولیت همه چیز به گردن من! و اينها هيچکدام به اين دليل نبود که پدر مرا دوست نداشت: او هم مادر و هم مرا عمیقاً دوست داشت. مسئله فقط بلایی بود که بر سر شخصیتش آمده بود.

نگرانیها، گرفتاریها، و شکستهای پدر بیچاره بی‌نهایت عذابش می‌دادند؛ کم‌کم بدگمان و تلغخ مزاج شد؛ غالباً در مرز نومیدی مطلق بود، و به سلامتش هم بی‌توجه شد، سرما خورد و ناگهان در بستر افتاد. رنجهايش زياد طول نکشيدند؛ چنان ناگهاني مُرد و چنان بی‌مقدمه که تا چندين روز از اين ضربه‌اي که وارد آمده بود گيچ بوديم. مادر چنان در بُهت فرورفته بود که من حتی نگران سلامت عقلش بودم. به محض اينکه پدر مُرد، سروکله طلبکارها پیدا شد، انگار يکدفعه از زمين سبز شدند؛ مثل سيل، دسته جمعي، بر سرمان ریختند. هرچه را که داشتيم باید به آنها می‌داديم. حتی خانه کوچکمان در ساحل رود نوا در پطرزبورگ، که پدر شش ماه پس از نقل مکانمان به پطرزبورگ خريده بود، به فروش رفت. نمی‌دانم بقیه مسائل را چه جور سروسامان دادند، اما ما خودمان بی‌سرپناه مانديم، بی‌جايی که بتوانيم برويم و آنجا سرکنيم، و حتی نان روزانه‌مان را نداشتيم. مادر از يك بيماري تحليل برنده رنج می‌برد، و ما نمی‌توانستيم خرجمان را دربياوريم، و منظره‌اي جز ويرانی پيش

چشممان نبود. در آن زمان من چهارده سال بیشتر نداشتم. در همین فاصله بود که آنا فیودوروونا به دیدنمان آمد. مرتبًا می‌گفت مالک است، و در ضمن خویشاوند ماست. مادر هم می‌گفت آنا فیودوروونا خویشاوند ماست، اماً خویشاوندی دور. آنا فیودوروونا تا زمانی که پدر زنده بود به دیدن ما نیامده بود. وقتی آمد چشمهاش پر از اشک بودند، و گفت بیشترین همدردی را با ما دارد؛ گفت در غم فقدان و در وضع اسفبار ما شریک است، و گفت تقصیر خود پدر بوده است: زندگی اش را با درآمدش تطبیق نداده بود، چپ و راست قرض گرفته بود، و بیش از اندازه به توانایی اش خوشبین بوده است. گفت خیلی دلش می‌خواهد ما را بیشتر و بهتر بشناسد و اختلافاتمان را به دست فراموشی بسپارد؛ و وقتی مادر گفت که هیچوقت هیچ احساس بدی نسبت به او نداشته است، چند قطره اشک هم ریخت و مادر را برداشت و با خودش به کلیسا بُرد و سفارش یک مراسم عزاداری برای آن «مرد عزیز» داد (تنها عبارتی که در مورد پدر به کار می‌بُرد). پس از همه اینها با وقار با مادر آشتب کرد.

آنا فیودوروونا بعد از مقدمه‌چینی‌های بسیار دور و دراز، پس از اینکه تصویری پرنگ و لعب از وضع بد ما برای ما ترسیم کرد، وضع بی‌سریرستی مان، وضع نومیدکننده و لاعلاج ما، مارا، به عبارت خودش، دعوت کرد که برویم و نزد او پناه بگیریم. مادر از او تشکر کرد، اماً تا مدتی طولانی نمی‌توانست تصمیم بگیرد؛ اماً چاره دیگری وجود نداشت و هیچ ترتیب رضایتبخش دیگری وجود نداشت، و سرانجام اعلام کرد که با سپاسگزاری پیشنهاد آنا فیودوروونا را می‌پذیرد. هنوز هم آن صبحی را که از کرانه پطرزبورگ به جزیره واسیلیوسکی نقل مکان کردیم به خاطر دارم. یک صبح پاییزی روشن، خشک، و بسیار سرد بود. مادر اشک می‌ریخت،

و دل من از دردی و حشتناک و وصف ناشدنی در رنج بود... ایام و حشتناکی بود.

II

اولش، تا زمانی که ما – یعنی من و مادرم – به این خانه تازه عادت کنیم، هر دو مان زندگی نزد آنا فیودوروونا را تجربه‌ای غریب و از برخی جهات و حشتناک می‌دیدیم. آنا فیودوروونا در خانه‌ای که مال خودش بود در ردیف ششم زندگی می‌کرد. خانه فقط پنج اتاق مسکونی داشت. سه‌تا از این اتاقها را خود آنا فیودوروونا و دخترعمه من، ساشا، اشغال کرده بودند – ساشا دختر بچه یتیمی بود که نه مادر داشت و نه پدر، و آنا فیودوروونا بزرگش می‌کرد. ما در یکی از باقی اتاقها زندگی می‌کردیم، و اتاق دیگر در اجاره دانشجوی فقیری بود به نام پاکروفسکی که مستأجر آنا فیودوروونا بود. آنا فیودوروونا در رفاه زندگی می‌کرد و وضعش بهتر از آنی بود که ما فکر کرده بودیم؛ اما منابع مالی او مرموز بودند، درست مثل کارهایی که همیشه سرگرمشان بود. همیشه در حال رفتن به این طرف و آن طرف بود، همیشه مشغول؛ با کالسکه یا پای پیاده روزی چندبار بیرون می‌رفت؛ اما آنچه او را مشغول می‌کرد و به چه دلیل، من که هیچ وقت سردرنیاوردم. دایره آشنایانش وسیع و متنوع بود. سلسله‌ای طولانی از آدمها به دیدنش می‌آمدند، و خدا خودش می‌داند که چه جور آدمهایی بودند، و همیشه برای کاری رجوع می‌کردند و فقط هم برای یکی دو دقیقه. مادر همیشه به محض اینکه زنگ در به صدا درمی‌آمد مرا به اتاقمان می‌برد. آنا فیودوروونا همیشه از این کار مادر بی‌نهایت عصبانی

می‌شد، و دائم می‌گفت ما خیلی مغرور هستیم، مغرورتر از استطاعتمان، و اگر چیزی می‌داشتیم که به آن مباهات کنیم باز حرفی بود، و ساعتها و ساعتها همینجور از این حرفها می‌گفت و می‌گفت. آن وقتها این اتهام مغرور بودن را نمی‌فهمیدم؛ حال است که تازه فکر می‌کنم فهمیده‌ام، یا دست‌کم می‌توانم حدس بزنم که چرا مادر نمی‌توانست تصمیم بگیرد که برویم و در خانه آنا فیودوروونا زندگی کنیم. آنا فیودوروونا زن خبیثی بود و دائمًا ما را آزار می‌داد. تا حالا هم برای من سری است پنهان که چرا از ما دعوت کرد که برویم و با او زندگی کنیم. در آغاز، با ما نسبتاً خوب بود، اما بعد، وقتی که فهمید عاجز و درمانده‌ایم و جایی نداریم که برویم، آن چهره واقعی‌اش را آشکار کرد. بعدها با من خیلی مهربان شد، اما از آن نوع مهربانی‌های مبتذل که شبیه چاپلوسی بود، اما اولش من هم مجبور بودم با همه مشکلاتی که مادرم با آنها می‌ساخت بسازم. دم به دقیقه زخم‌زیان می‌زد؛ دائمًا می‌خواست یادآوری کند که ولی نعمت ماست. به غریبه‌ها می‌گفت ما خویشاوندان فقیر و بیچاره‌اش هستیم، بیوه‌ای درمانده و دخترکی یتیم که او از سر ترحم در خانه‌اش پناهشان داده است، فقط از سر نیکوکاری مسیحی. سر میز لقمه‌هایمان را می‌شمرد، اما اگر هم نمی‌خوردیم، در درمان بیشتر بود؛ می‌گفت در مقابل آنچه تعارفمان می‌کند دماغمان را بالا می‌گیریم و فکر می‌کنیم لایق ما نیست و ناشرکی می‌کنیم. دائمًا از پدر انتقاد می‌کرد، می‌گفت پدر می‌خواسته از بقیه آدمها بهتر باشد، برای همین هم خدا زمینش زده است؛ زن و بچه‌اش را به امان خدارها کرده بود، و اگر این زن خویشاوند نیکوکار و مهربان را با آن روح مسیحی نداشتند تا حالا در گوشۀ خیابان از گرسنگی تلف شده بودند. چه حرفهایی که نمی‌زد! حرفهایش بیش از آنکه عذاب آور باشند نفرت‌انگیز

بودند. مادر دائماً اشک می‌ریخت؛ سلامتی اش روزبه روز بیشتر از دست می‌رفت، و معلوم بود دارد آب می‌شود، اما با این حال من و او از صبح تا شام کار می‌کردیم، سفارش دوخت و دوز می‌گرفتیم، و این اصلاً به مذاق آنا فیودوروونا خوش نمی‌آمد؛ مرتب‌آمی گفت خانه‌اش مazon مُد نیست. اما ما می‌باشت لباسی برای پوشیدن داشته باشیم، می‌باشت پولی برای هزینه‌های پیش‌بینی نشده کنار می‌گذاشتیم، بالاخره می‌باشتی پولی از خودمان داشته باشیم. ما پس انداز می‌کردیم بلکه بتوانیم به وقتیش به جای دیگر برویم. اما مادر با کاری که می‌کرد آن‌اندک سلامتش را هم از دست می‌داد؛ روزبه روز ضعیفتر می‌شد. بیماری اش مثل خوره او را می‌خورد و با شتاب به سمت گور می‌برد. همهٔ اینها را می‌دیدم، همهٔ اینها را حس می‌کردم، و از همهٔ اینها در رنج بودم: همهٔ اینها پیش چشم من می‌گذشت! روزها پشت سرهم سپری می‌شدند، و هر روز مثل روز دیگر بود. زندگی ساکتی داشتیم، و اصلاً مثل زندگی در شهر نبود. آنا فیودوروونا وقتی کاملاً بر قدرت قاهرش آگاه شد کم کم آرام گرفت. اما هیچوقت هیچکس جرأت نداشت با او مخالفت کند. اتاق ما با یک راهرو از نیمهٔ دیگر خانه او جدا می‌شد، و کنار اتاق ما، همانطور که قبل‌آگفتم، پاکروفسکی زندگی می‌کرد. او به ساشا درس فرانسه، آلمانی، تاریخ، و جغرافیا می‌داد – «همه علوم»، آنطور که آنا فیودوروونا عادت داشت بگوید، و در مقابل اتاقش را داشت و شام و ناهار به او می‌دادند. ساشا دختر تیزهوشی بود، اگرچه بازیگوش و شیطان نبود؛ آن موقع، سیزده ساله بود. آنا فیودوروونا به مادرم گفته بود فکر بدی نیست که من هم از پاکروفسکی درس بگیرم، چون در مدرسهٔ شبانه‌روزی تعلیمات درستی به من نداده بودند. مادر هم مشتاقانه پذیرفته بود، و من یک سال، همراه با ساشا، از پاکروفسکی

درس می‌گرفتم. پاکروفسکی فقیر بود – جوانی بسیار فقیر؛ سلامتی اش به او اجازه نمی‌داد تحصیلاتی پیوسته و منظم را پی بگیرد، و فقط بنا به عادت بود که او را «دانشجو» می‌خواندیم. زندگی محقر، آرام، و ساكتی داشت، و هیچ وقت از اتاق او هیچ صدایی نمی‌شنیدیم. ظاهر نسبتاً عجیب و غریبی داشت؛ خیلی کج و کوله راه می‌رفت، کج و کوله تعظیم می‌کرد، و آنقدر عجیب حرف می‌زد که من آن اوّلها نمی‌توانستم وقتی نگاهش می‌کنم جلوی خنده‌ام را بگیرم. ساشا دائماً سر به سرش می‌گذاشت، مخصوصاً وقت‌هایی که درس می‌داد. در ضمن، روحیه حساس و تحریک‌پذیری داشت – دائماً عصبانی می‌شد، اختیار اعصابش را سر چیزهای خیلی کوچک از دست می‌داد، سرمان فریاد می‌کشید، از دستمان شکایت می‌کرد، و از سر خشم مرتباً به اتاقش می‌رفت و درس را نیمه کاره می‌گذاشت. اما اگر به حال خودش بود می‌نشست و روزهای روز فقط سرش در کتابهایش بود. خیلی کتاب داشت، و آن هم کتابهایی گرانقیمت، کتابهای نایاب. در چند جای دیگر هم درس می‌داد و پولی از بابت آنها می‌گرفت؛ به محض آنکه پولی گیرش می‌آمد می‌رفت بیرون و کتاب می‌خرید. به مرور او را بهتر شناختم، صمیمانه‌تر و از نزدیک. مهریاترین و ارزشمندترین آدم روی زمین بود، بهتر از هر کس دیگری که پیشتر دیده بودم. مادر عمیقاً به او احترام می‌گذاشت. سرانجام بهترین دوست من شد – البته بعد از مادرم. اولش، با آنکه من دختر بزرگی بودم، همانقدر اذیتش می‌کردم که ساشا، و ساعتهاي متواли عقلهایمان را روی هم می‌ریختیم تا راهی برای دست‌انداختن پاکروفسکی پیدا کنیم و طاقت‌ش را طاق کنیم. وقتی از کوره درمی‌رفت واقعاً مضحك می‌شد، و برای ما این تفریح بزرگی بود. (حالا وقتی یادش می‌افتم واقعاً خجالت

می‌کشم.) یک‌بار سر موضوعی آنقدر اذیتش کردیم که نزدیک بود به گریه بیفتند، و واضح شنیدم که زیرلب می‌گفت: «بچه‌های شرور!» من یک‌دفعه خجالت کشیدم؛ احساس شرم کردم و دلم به هم خورد و دلم برایش سوخت. یادم می‌آید که تا بنگوش سرخ شدم و اشک در چشم از او خواهش کردم آرام باشد و از شیطنتهای احمقانه ما آزرده نشود؛ اما او کتابش را بست و درس را نیمه‌تمام گذاشت و به اتاقش رفت. تمام روز از پشیمانی در عذاب بودم. این فکر که ما بچه‌ها با رفتار بیرحمانه‌مان او را به سرحد گریه کردن رسانده بودیم برایم قابل تحمل نبود. فکر کردم که ما منتظر بودیم که او اشکش دریاید؛ بله، همین را می‌خواستیم. ما توانسته بودیم او را تا ورای تحملش عصبانی و ذله کنیم؛ ما او را واداشته بودیم، این مرد بیچاره بدبخت را، که به یاد روزگار تیره‌اش بیفتند. تمام شب از ناراحتی، غصه، و پشیمانی بیدار بودم. می‌گویند پشیمانی روح را تسکین می‌دهد – نه، به عکس. نمی‌دانم چطور، اما غرور بیجایی هم با این احساس ناراحتی من آمیخته بود. نمی‌خواستم او مرا به چشم یک بچه نگاه کند. آن موقع، من دیگر تقریباً پانزده سالم بود. از آن روز به بعد، با تخیّلاتم خودم را شکنجه می‌کردم، و هزاران جور نقشه می‌کشیدم تا نظر پاکروفسکی را نسبت به خودم عوض کنم. اما حالا دیگر گرفتار یک حُجب و حیای مزمن شده بودم: در وضعی که داشتم هیچ کاری از دستم ساخته نبود و فقط خودم را به عالم رؤیا محدود می‌کردم (و خدا می‌داند که چه رؤیاهایی داشتم!). اما دیگر با ساشا در شیطنتهایش برای دست‌انداختن او هم‌دست نمی‌شدم. پاکروفسکی هم دیگر از دست ما عصبانی نمی‌شد؛ اما این آن غرور مرا ارضانمی‌کرد. حالا باید چند کلمه‌ای راجع به غریبترین و بدبخت‌ترین آدمی که به عمرم دیده‌ام بگویم.

حالا از او حرف می‌زنم، دقیقاً همین حالایی که این یادداشتها را می‌نویسم. چون تا به الان اصلاً توجهی به او نکرده بودم – اما حالا به یکباره هر چیزی راجع به پاکروفسکی توجه مرا به نحوی خاص جلب می‌کند. گاهی در خانه ما سروکله پیرمرد ریزه‌ای پیدا می‌شد با موی خاکستری، ژنده‌پوش، سراپا گل‌آلود، بی‌قواره، و دست‌وپاچلفتی – خلاصه، آدمی بی‌نهایت غریب. با یک نگاه می‌فهمیدی که از چیزی خجالت می‌کشد؛ به نظر می‌آمد باری بر وجود انش سنگینی می‌کند. همین باعث می‌شد خودش را مچاله کند و یکجور خاصی برای خودش شکلک دربیاورد؛ ادا و اطوارش بسیار غریب و شکلکهایش به قدری عجیب بودند که آدم بی‌تردید به این گمان می‌افتد که عقل درست و حسابی ندارد. می‌آمد به خانه ما و در همان ورودی هال، بیرون در شیشه‌ای، می‌ایستاد، و جرأت نمی‌کرد داخل شود. اگر می‌دید یکی از ما از آنجا رد می‌شویم – ساشا یا من، یا یکی از خدمتکاران که می‌دانست با او مهربان است – بلاfacile دست تکان می‌داد و ما را به سمت خود می‌خواند، و علامتهای مختلفی می‌داد، و فقط وقتی سری برایش تکان می‌دادی و دعوتش می‌کردی داخل شود – که علامتی قراردادی بود که مهمانی در خانه نیست و او می‌تواند هر وقت دلش خواست داخل شود – فقط آن موقع، پیرمرد آهسته در را باز می‌کرد، با خوشحالی لبخند می‌زد، از رضایت دستهایش را به هم می‌مالید و یکراست روی نوک انگشتان پا به طرف در اتاق پاکروفسکی می‌رفت. این مرد پدر پاکروفسکی بود. بعدها از جزئیات داستان پیرمرد بیچاره باخبر شدم. زمانی کارمند دولت در جایی بوده است، توانایی خاصی نداشته است، و پایین‌ترین رتبه و بی‌اهمیت‌ترین مقام را در اداره‌اش داشته است. بعد از مرگ زنش (مادر

همین «دانشجو»‌ای خودمان، پاکروفسکی) به فکر افتاده بوده دوباره ازدواج کند، و با دختر یک تاجر ازدواج کرده بود. زن تازه‌اش خانه را زیر وزیر کرده بود؛ هیچکس را به حال خود نمی‌گذاشته و همه را در مشت داشته است. در آن زمان، این «دانشجوی» ما، پاکروفسکی، بچه‌ای بیش نبوده و ده‌ساله بوده است. نامادری اش از او نفرت داشته. اما سرنوشت روی خوشی به پاکروفسکی کوچولونشان داده. بیکوف مالک، که کارمند پاکروفسکی را می‌شناخته و زمانی ولی نعمت او بوده، مراقبت از بچه را به عهده می‌گیرد و در مدرسه‌ای جایی برایش پیدا می‌کند. علاقه‌ای به پسرک به هم می‌رساند، چون مادر متوفیش را می‌شناخته. مادرش در زمان قبل از ازدواج از حمایتهای آنا فیودوروونا برخوردار بوده که بعد هم او را به عقد ازدواج کارمند پاکروفسکی درآورده. آقای بیکوف، دوست و آشنای صمیمی آنا فیودوروونا، از سر سخاوتمندی پنج هزار روبل به عنوان جهیزیه عروس پرداخته. این پول کجا رفته، هیچکس نمی‌داند. این داستانی است که آنا فیودوروونا برای من نقل کرده؛ «دانشجو» پاکروفسکی هرگز دوست نداشت درباره شرایط خانوادگی اش حرف بزنند. می‌گویند مادرش بسیار زیبا بوده، و به نظرم غریب است که چنین زنی تن به ازدواج با چنین آدم بی‌اهمیتی داده است... این زن در همان جوانی، چهار سال پس از ازدواج، از دنیا رفته. پاکروفسکی جوان پس از مدرسه به دییرستان رفته، و بعد از آن هم به دانشگاه. اما آقای بیکوف، که مرتبًا به پطرزبورگ می‌آمده، حمایتش را محدود به همین نکرده. پاکروفسکی به دلیل وضع بد سلامتی اش نمی‌توانسته تحصیلاتش را در دانشگاه دنبال کند. آقای بیکوف او را به آنا فیودوروونا معرفی کرده و شخصاً هم توصیه‌اش را کرده، و به این ترتیب، پاکروفسکی جوان

به عنوان یکی از وابستگان در خانه پذیرفته شده، فقط با این شرط که هرچه را لازم باشد به ساشا درس بدهد. در این ضمن، پاکروفسکی پیر، که از فرط بیرحمی زنش عقلش را از دست داده، خودش را به بدترین شرور وداده، و تقریباً همیشه مست بوده، زنش او را کنک می‌زده، به آشپزخانه تبعیدش می‌کرده، و به چنان وضع فلاکت‌باری دچارش کرده که دیگر حتی از کنک خوردنش شکایت نمی‌کرده و به آن عادت کرده بود. اما او خیلی هم پیر نبود، فقط آن عادت و برانکننده‌اش عملاً او را بدل به یک پیر فرتوت کرده بود. تنها نشانه احساسات شریف انسانی که از خودش بروز می‌داد عشق بی‌حد و حصرش به پسرش بود. مردم می‌گفتند پاکروفسکی جوان با مادرش مو نمی‌زند. آیا این یاد و خاطره زن مهریان اولش بود که اینگونه دل پیرمرد تباہ شده را پر از مهر پسرش می‌کرد؟ پیرمرد از هیچ چیز حرف نمی‌زد الا پسرش، و بی استثنای هفته‌ای دوبار به دیدن او می‌آمد. جرأت نمی‌کرد بیشتر بیاید، چون پاکروفسکی جوان طاقت این دیدارهای پدرش را نداشت. در میان همه خطاهای مرد جوان، اصلی‌ترین و بدترین خطأ، بی‌تردید، این بود که احترام پدرش را نگه نمی‌داشت. البته باید این را هم بگویم که پیرمرد بعضاً غیرقابل تحمل‌ترین موجود روی زمین می‌شد. مثلاً، کنجکاوی و حشتناکی داشت، یا با حرفها و سؤالهایش، که همه‌شان بسیار مبتذل و پریشان بودند، دائماً مخلّ مطالعه پسرش می‌شد، یا حتی بعضی وقتها که به دیدن پسرش می‌آمد مست بود. اندک‌اندک، پسر موفق شد عادات بد پدر را از سرش بیندازد، مثلاً آن کنجکاوی‌هاش و آن پرچانگی بی‌اختیارش، و سرانجام پیرمرد به مرحله‌ای رسید که در همه امور از پسرش اطاعت می‌کرد، انگار که پسرش دانای کل است، و دیگر بی‌اجازه پسر حتی جرأت نمی‌کرد دهانش را باز کند.

پیرمرد بیچاره نمی‌توانست آنقدر که دلش می‌خواهد از «پتنکا» یش (او را به این نام می‌خواند) تعریف و تمجید کند. هر وقت که به دیدنش می‌آمد، نگاهی نگران و ترس‌خورده داشت، احتمالاً به این دلیل که نمی‌دانست پسرش چگونه پذیرای او خواهد بود. معمولاً مدتی طولانی این پا و آن پا می‌کرد که داخل شود یا نه، و اگر من تصادفاً آنجا بودم، بیست دقیقه‌ای سوال‌پیچم می‌کرد، از «پتنکا» می‌پرسید، از وضع سلامتی اش، از حال و احوال روحی اش، از اینکه آیا مشغول مطالعه‌ای جدی هست یا نه، و اینکه عملاً چکار می‌کند – آیا می‌نویسد یا غرق تأمل است. وقتی که حسابی به او دل و جرأت می‌دادم و خیالش را آسوده می‌کردم، آن وقت پیرمرد سرانجام تصمیمش را می‌گرفت و داخل می‌شد و خیلی آهسته، خیلی بی‌سروصدا و باحتیاط در را باز می‌کرد، سرش را دور می‌گرداند و همه‌جا را نگاه می‌کرد؛ و اگر می‌دید خُلق پسرش تنگ نیست و سری برایش تکان می‌دهد، آرام وارد اتاق می‌شد و بالاپوشش را در می‌آورد و کلاهش را بر می‌داشت – کلاهی که همیشه مچاله بود و پر از سوراخ و با لبه‌هایی ساییده – و هردو را به قلاب رخت آویز آویزان می‌کرد، و این کار را با طمأنیه و بی‌سروصدا می‌کرد؛ بعد با مراقبت و احتیاط روی یک صندلی در گوشه‌ای می‌نشست، و هیچ چشم از پسرش برنمی‌داشت، و کوچکترین حرکات او را تماشا می‌کرد تا حدس بزنند پتنکایش در چه حال و هوایی است. اگر پسر حتی یک ذره کج خُلق بود و پیرمرد متوجه می‌شد، آن وقت یکدفعه از صندلی اش بر می‌خاست و توضیح می‌داد: « فقط برای یک دقیقه آمدم سری بزنم، پتنکا. بیرون بودم و مدت زیادی پیاده روی کرده‌ام، داشتم از اینجا رد می‌شدم، گفتم بیایم نفسی تازه کنم. ». و بعد ساکت و مطیعانه بالاپوش و کلاهش را بر می‌داشت، آهسته در را باز

می‌کرد و بیرون می‌رفت، با لبخندی به پسرش، لبخندی زورکی تا بلکه بدبختی درونش را که دلش را می‌سوزاند برای خودش نگه دارد، و آن را به پسرش نشان ندهد.

از طرف دیگر، وقتی پسر به پدر روی خوش نشان می‌داد، پیرمرد از فرط خوشحالی از خود بیخود می‌شد. این شادی و لذت از چهره‌اش، از حرکاتش، و از قیافه‌اش می‌بارید. اگر پسر چیزی به او می‌گفت، پیرمرد بی‌استشنا اندکی از صندلی‌اش نیم‌خیز می‌شد و بالحنی آرام و مطیعانه پاسخ می‌داد، لحنی که حالت تعظیم و تکریم داشت، و همیشه سعی می‌کرد بیانش بسیار با ادب باشد، که درواقع به نظر بسیار مضحک می‌آمد. اما او اصلاً استعدادی در کلام نداشت؛ همیشه کلمات را گم و با هم مخلوط می‌کرد و در تیجه عصبی می‌شد، طوری که نمی‌دانست دیگر دستش را کجا بگذارد، یا حتی با خودش چکار کند، و همیشه مدتی مديدة چیزی زیرلب می‌گفت، انگار که با اضطراب می‌خواست جوابی را که داده است تصحیح کند. و اگر بالعکس، توانسته بود جواب مناسبی بدهد، پیرمرد قامتش را راست می‌کرد، جلیقه‌اش، کراواتش، و ژاکتش را صاف و مرتب می‌کرد و قیافه‌ای به خودش می‌گرفت که انگار دیگر شان خودش را می‌شناسد. گه‌گدار آنقدر روحیه و جرأت پیدا می‌کرد که آهسته از صندلی‌اش بلند می‌شد، به طرف قفسه کتابها می‌رفت، کتابی را همینطور تصادفی بر می‌داشت، و درجا با صدای بلند شروع به خواندن می‌کرد، خواندن قطعه‌ای که به تصادف برگزیده بود. این کارها را با قیafe و حالتی به ظاهر خونسردانه و بی‌دغدغه انجام می‌داد، انگار همیشه و هر وقت می‌تواند با کتابهای پسرش همینطور هر کاری که خواست بکند، انگار این رفتار مهربانانه پسر با او هیچ اهمیتی ندارد. اما من یک‌بار تصادفاً دیدم که

پیرمرد بیچاره وقتی پرسش از او خواست که دست به کتابها یش نزند چطور هول و سراسیمه شد. دستپاچه شد، عصبی شد، و کتاب را سروته در جایش گذاشت، بعد سعی کرد درستش کند، چرخاندش، و این بار عطفش را رو به داخل گذاشت، لبخند زد، سرخ شد، و نمی‌دانست چطور این جرم بزرگش را جبران کند. پاکروفسکی با رفتار تسکین‌دهنده‌ای که داشت توانست عادات بد و ویرانگر را از سر پیرمرد بیندازد، و به محض اینکه می‌دید پیرمرد هشیار است و مست نیست، باید بگوییم سه دفعه متوالی، دفعه بعدی که پیرمرد به دیدنش می‌آمد یک سکه بیست و پنج کوبکی یا بیشتر به او می‌داد. گاهی برایش چکمه، کراوات، یا جلیقه می‌خرید. پیرمرد لباسهای نورا که می‌پوشید مثل یک طاووس می‌خرامید. گاهی هم به اتاق ما می‌آمد. گاهی هم برای من و ساشا کیک عسلی یا سیب می‌آورد، و تمام وقت راجع به پتنکایش حرف می‌زد. از ما می‌خواست با توجه درس بخوانیم و حرف‌گوش‌کن باشیم، و می‌گفت پتنکا پسر خوبی است، پسری نمونه، و علاوه بر همه اینها، خوب‌خوانده. اینها را که می‌گفت چشمکی هم به ما می‌زد، چشمکی مضحک با چشم چپ و با چنان قیافه مسخره‌ای که نمی‌توانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم و قهقهه سر می‌دادیم. مادر به او خیلی علاقه داشت. اما پیرمرد از آنا فیودوروونا نفرت داشت، اگرچه در حضور او مثل یک موش ساکت بود. چیزی نگذشت که من دیگر سر درسهای پاکروفسکی نرفتم. او همچنان مرا به چشم یک بچه، یک دختریچه شیطان، نگاه می‌کرد، انگار من و ساشا با هم فرقی نداریم. این مرا خیلی اذیت می‌کرد، چون داشتم همه تلاشم را می‌کردم که رفتار گذشته‌ام را جبران کنم. اما هیچکس توجهی به این کار نداشت. و همین مرا بیشتر و بیشتر عصبانی می‌کرد.

عمل‌اً هیچ وقت خارج از درس با پاکروفسکی صحبت نمی‌کردم، و نمی‌توانستم هم صحبت کنم. سرخ می‌شدم، دست و پایم را گم می‌کردم، و بعد در گوشۀ اتاقم از فرط نومیدی گریه می‌کردم.

نمی‌دانم همه‌اینها به کجا ختم می‌شد اگر که یک شرایط غریب به کمکمان نمی‌آمد که به هم‌دیگر نزدیکتر شویم. یک شب، وقتی مادر داشت با آنا فیودوروونا صحبت می‌کرد، من آرام وارد اتاق پاکروفسکی شدم. می‌دانستم که خانه نیست، و واقعاً نمی‌دانم چرا به سرم زد که وارد اتاق او شوم. تا آن موقع حتی یک بار هم حتی برای کوتاه‌ترین زمان ممکن برای دیدن او به اتفاقش نرفته بودم، با آنکه بیش از یک سال بود که در دو اتاق مجاور هم زندگی می‌کردیم. در این موقع دلم چنان با شدت می‌تپید که فکر کردم قفسهٔ سینه‌ام را پاره می‌کند و بیرون می‌افتد. با کنجکاوی زیادی دور و برم را نگاه کردم. اتاق پاکروفسکی اسباب و اثاثیه‌ای کهنه و مندرس داشت؛ و به هیچ وجه تمیز و مرتب نبود. پنج قفسهٔ بزرگ کتاب بود که به دیوارها میخ شده بودند. میز و صندلیها انباشته از کاغذ بود. کتاب و کاغذ! یکدفعه فکر غریبی به سرم زد، و در عین حال احساس نومیدی سخیفی وجودم را فراگرفت. به نظرم می‌آمد دوستی و قلب دوستدار من اهمیت زیادی برای او ندارد. او تحصیلکرده بود، حال آنکه من احمق بودم و چیزی نمی‌دانستم، چیزی نخوانده بودم، حتی یک کتاب... همین موقع نگاهی پر از حسادت به قفسه‌های طویل پر از کتاب انداختم. نومیدی، افسرده‌گی، و نوعی خشم وجودم را فراگرفته بود. تمنایی در دلم شکل گرفت که فوراً هم عزم را بر آن جزم کردم؛ خواندن کتابهای او، تک‌تک کتابهای او، و هر چه سریعتر. مطمئن نیستم، اما شاید به این فکر بودم که اگر همه چیزهایی را که او می‌دانست بدانم، بیشتر

ارزش دوستی اش را خواهم داشت. بی‌هیچ فکری، بی‌هیچ درنگی، به سمت اولین قفسه هجوم بردم. اولین مجلد کهنهٔ خاک‌گرفته را که به دستم رسید برداشتم و سرخ شده از شرم، با ترس و لرز و هیجان کتابی را که دزدیده بودم به اتاقم بردم. با این تصمیم که همان شب آن را بخوانم، در نور چراغ شب، وقتی که مادر می‌خوابید.

اماً چقدر نومید شدم وقتی که شتابان خودم را به اتاقمان رساندم و با عجله کتاب را باز کردم، دیدم که یک نسخهٔ کهنهٔ نیمه‌پوسیده کرم خورده‌ای است به زیان لاتینی. فرصت را از دست ندادم و برش گرداندم. درست موقعی که داشتم آن را سر جایش در قفسه می‌گذاشتمن، صدایی در راه را شنیدم، و بعد صدای قدمهای کسی که نزدیک می‌شد. سعی کردم تا جایی که می‌توانستم سریع عمل کنم، اماً جای کتاب بیچاره‌ای که در ردیف کتابها، وقتی که برش می‌داشتم، فشرده بود، حالا با فشار دیگر کتابها پر شده بود و همنشینهای سابق دیگر جایی برایش باقی نگذاشته بودند. قدرتش را نداشتم که کتاب را با فشار سر جای اولش قرار دهم. اماً کتابهای دیگر را با همهٔ زورم به کناری فشار دادم. میخ زنگ زده‌ای که قفسه را به دیوار محکم کرده بود، انگار که منتظر ودادن باشد، درجا وداد. قفسه از یک طرف فرو ریخت و کتابها با سرو صدا روی کف اتاق پخش و پلا شدند. در باز شد، و پاکروفسکی قدم به داخل اتاق گذاشت.

باید بگویم که او تحمل نداشت که هیچکس با چیزهای شخصی او هیچ کاری داشته باشد. وای به حال کسی که جرأت می‌کرد و نوک‌انگشتی به کتابهایش می‌زد! با این حساب، فکرش را بکنید که وقتی کتابها - کوچک و بزرگ، در هر قطعی و با هر قطری - آنطور از قفسه فرو ریختند و

زیر میز و روی صندلی و کف اتاق پخش و پلا شدند چه وحشتی به من دست داد. بایستی فرار می‌کردم، اما دیگر دیر شده بود. با خودم فکر کردم: «کارم تمام است، تمام تمام! بیچاره شدم و دخلم آمده است! شدم احمق و شیطان و آتشپاره مثل یک بچه ده ساله: من دیگر فقط یک دخترک احمق هستم! یک احمق گنده!» پاکروفسکی با خشمی هولناک دوید داخل. فریاد زد: «خُب، همین را می‌خواستی! خجالت نمی‌کشی این شوخیها و اذیتها! احمقانه را می‌کنی؟ ... هیچوقت نمی‌خواهی یاد بگیری معقول باشی؟» و با عجله کتابها را یکی یکی برداشت. خم شدم که من هم کمک کنم. اما او فریاد زد: «نمی‌خواهد، نمی‌خواهد! بهتر است پایت را جایی که دعوت نشده‌ای نگذاری.» اما بعد، وقتی حالت تسلیم مرا دید، کمی آرام شد و آرامتر، با همان لحن معلم‌وار، با استفاده از همان اقتدار معلم‌انه‌اش گفت: «خُب، کی می‌خواهی کمی بر خودت مسلط شوی و معقولتر رفتار کنی؛ کی می‌خواهی عوض شوی؟ منظورم این است که، خودت را نگاه کن، تو دیگر دختر بچه نیستی – تو پانزده سالت است!» و همین موقع، بی‌تر دید برای آنکه تلاش کند و مطمئن شود که من دیگر بچه نیستم، نگاهی به من انداخت، و تا بناگوشش سرخ شد. اولش نفهمیدم؛ جلویش ایستاده بودم و مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. بلند شد، با حالتی خجالت‌زده به طرفم آمد، وحشتناک دستپاچه شد، و شروع کرد به حرف‌زدن: معلوم بود دارد از چیزی عذرخواهی می‌کند، شاید از اینکه حالا متوجه شده بود که من دختر بزرگی هستم. آخر سر نفهمیدم. یادم نمی‌آید چه حالی به من دست داد؛ من هم دستپاچه شدم، پریشان شدم، و حتی از پاکروفسکی سرختر، و صورتم را با دستهایم پوشاندم و از اتاق دویدم بیرون.

نمی‌دانستم دیگر چکار می‌توانم بکنم، یا کجا می‌توانم سرم را از خجالت قایم کنم. همه چیز به کنار، همین بس بود که مرا در اتاقش غافلگیر کرده بود! سه روز تمام حتی نمی‌توانستم به صورتش نگاه کنم. طوری سرخ می‌شدم که نزدیک بود به گریه بیفتم. غریب‌ترین و احمقانه‌ترین فکرها در سرم می‌چرخیدند. یکی از آنها، وحشتناکترینشان، این بود که بروم پیشش، روراست پیشش به همه چیز اعتراف کنم، روراست همه چیز را برایش تعریف کنم، و مجابش کنم که مثل دختری‌چه‌های احمق رفتار نکرده‌ام، بلکه قصد خوبی داشته‌ام. تقریباً دیگر تصمیم را گرفته بودم که همین کار را بکنم، اما شکر خدا دیدم شهامتش را ندارم. فکرش را بکنید چه احمقی جلوه می‌دادم خودم را اگر این کار را می‌کردم! حتی حالا هم از یادکل این ماجرا وجود نام پر از عذاب می‌شود.

چند روز بعد، ناگهان مادر به نحو وخیمی بیمار شد. دو روز در بستر افتاد، و شب سوم تب و سرسام گرفت. یک شب تا پیش از آن برای مراقبت از او نخوابیده بودم، بر بالینش بیدار نشسته بودم و برایش آب می‌آوردم و داروهایی را که برایش تجویز کرده بودند بموضع به او می‌خوراندم. اما شب دوم دیگر از پا افتاده بودم. گهگاه خواب بر من غلبه می‌کرد، چشمانم تاریک می‌شد، کله‌ام گیج و منگ می‌شد، و دائم در آستانه افتادن از فرط خستگی بودم؛ اما ناله‌های ضعیف مادر مرا بیدار می‌کرد، و درست یک لحظه پیش از آنکه خواب و خستگی بر من غلبه کند هشیار می‌شدم، در عذاب بودم. نمی‌دانم چطور شد – یادم نمی‌آید – اما در آن لحظه پُررنج مبارزه خواب با هشیاری، یک وهم دیداری هولناک، یک رؤیای هیولا‌یی به سر پُرآشوب من آمد. با وحشت از خواب

پریدم. اتاق تاریک بود، چراغ شب داشت خاموش می‌شد؛ و ناگهان همه اتاق غرق نوارهای نور شد، که در یک آن به روی دیوار افتاد و لحظه‌ای دیگر کاملاً ناپدید شد. نمی‌دانم چرا، اماً وحشتناک ترس برم داشت، احساس وحشتی به من هجوم آورد؛ خواب وحشتناکی که دیده بودم خیال‌م را برانگیخت؛ عذابی بر دلم مستولی شد... از صندلی‌ام پریدم و بی اختیار جیغ کشیدم، حس ترسم از حبس‌شدن در فضایی تنگ و آن احساس وحشت را بیرون ریختم. درست در همین لحظه در باز شد، و پاکروفسکی وارد اتاق شد.

تنها چیزی که یادم می‌آید این است که وقتی به هوش آمدم در بغل او بودم. مرا در یک صندلی نشاند، یک لیوان آب به من داد، و باران سؤال بر سرم بارید. یادم نیست چه جوابهایی می‌دادم. دستم را گرفته بود و می‌گفت: «تو خودت هم مریض هستی، خیلی مریض. تو تب داری، تو داری خودت را از پا می‌اندازی، تو باید با خودت مهریاتر باشی، تو باید مواطن سلامتی‌ات باشی؛ خیالت راحت باشد. دراز بکش، بخواب. دو ساعت دیگر بیدارت می‌کنم. سعی کن کمی استراحت کنی... دراز بکش، می‌گویم، دراز بکش!» و همینطور گفت و گفت و نگذاشت من حتی یک کلمه به اعتراض بگویم. خستگی آخرین ذره از توانم را از من گرفته بود؛ چشم‌مانم از فرط ضعف بسته می‌شد. روی کانapeه دراز کشیدم، با این تصمیم که فقط نیم ساعت بخوابم، و تا صبح خوابیدم. پاکروفسکی تا وقتی که باید داروی مادر را می‌دادم بیدارم نکرد.

شب بعد، حدود ساعت یازده، وقتی که توانسته بودم بعدازظهر کمی استراحت کنم، بار دیگر آماده شدم تا روی کانapeه بر بالین مادر بنشینم، و این بار دیگر عزم جزم بود که به خواب نروم. همین موقع، پاکروفسکی

تّقه‌ای به در اتاق ما زد. گفت: «اینطور بیدار بنشینی و هیچ کاری نداشته باشی حوصله‌ات سر می‌رود. بیا، این کتاب را برایت آورده‌ام، می‌خوانی و حوصله‌ات سر نمی‌رود.» کتاب را گرفتم؛ یادم نیست چه کتابی بود؟ حتی نگاهش هم نکردم، اگرچه تا صبح هم نخوایدم. یک هیجان غریب درونی نمی‌گذاشت خوابم ببرد؛ حتی یکجا بند نمی‌شدم؛ چندین بار از صندلی راحتی بلند شدم و شروع کردم به قدم‌زن دور اتاق. یکجور رضایت‌خاطری تمام وجودم را فراگرفته بود. از توجهات پاکروفسکی بی‌نهایت خوشحال بودم. از دلنگرانی و دلبستگی اش به من احساس غرور می‌کرم. تمام شب فکر کردم و رویا بافتم. پاکروفسکی دیگر سری به ما نزد؟ می‌دانستم که نمی‌آید، و درباره شب بعد حدسه‌ها می‌زدم.

شب بعد، وقتی که همه اهل خانه به رختخواب رفته بودند، پاکروفسکی در اتاقش را باز کرد و از همان آستانه در با من شروع به حرف‌زندن کرد. الان حتی یک کلمه از حرفهایی را که با هم زدیم به یاد نمی‌آورم؛ تنها چیزی که یادم می‌آید این است که من خجول و دستپاچه بودم، و از دست خودم ناراحت بودم و با بی‌صبری منتظر بودم صحبت‌هایمان تمام شود، اگرچه با همه وجودم تمای این گفتگو را داشتم، و همه روز را با رویای سؤالها و جوابهای سپری کرده بودم... شروع دوستی ما از همان شب بود. در طول همه روزهای بیماری مادر، ما ساعتهای زیادی را هر شب در معاشرت با هم سر کردیم. اندک‌اندک، من بر خجولی ام غلبه کردم، اگرچه پس از هر گفتگویی که داشتیم همیشه به دلیلی از دست خودم ناراحت بودم. اما هرچه بود، من با شادی پنهان و رضایت‌خاطری مغرورانه می‌دیدم که او به خاطر من کتابهای بینوایش را فراموش کرده است. کاملاً تصادفی، تقریباً به‌شوخی، گفتگوی ما یک‌بار

به موضوع فرو ریختن کتابهای او از قفسه کشید. لحظه غریبی بود – من زیاده از حد باز و ساده دل بودم؛ گرمای آن لحظه و شور و شوقی غریب مرا از خودم بی خود کرد، و همه چیز را برایش اعتراف کردم... اعتراف کردم که می خواستم مطالعه کنم، می خواستم چیز کی یاد بگیرم، و اینکه مرا به چشم دختر بچه ها نگاه می کردند اذیتم می کرد... تکرار می کنم که حال بسیار غریبی داشتم؛ دلم نرم شده بود، و اشک در چشمها یم جمع شده بود – هیچ چیزی را مخفی نکردم و همه چیز، همه چیز را برای او تعریف کردم – از احساس دوستی ام نسبت به او حرف زدم، و از تمای قلبی ام برای آنکه عاشقانه با او زندگی کنم، تسلیمانش بدهم، آرامش کنم. نگاه غریبی به من کرد که هم شرمگینانه بود، هم پُر از حیرت، و حتی یک کلمه هم نگفت. یکدفعه احساس آزردگی کردم و دلم پُر از غصه شد. به نظرم می آمد که مرا درک نمی کند، و حتی شاید در دلش به من می خندد. یکدفعه مثل یک بچه زدم زیر گریه، اشک ریختم، و نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم؛ انگار حمله ای عصبی به من دست داده بود. دستهایم را گرفت، آنها را بوسید و به سینه اش فشار داد، سعی کرد به من اطمینان خاطر بدهد، سعی کرد تسلی ام بدهد؛ سخت به هیجان آمده بود. نمی دانم به من چه گفت، فقط یادم می آید که هم گریه می کردم و هم می خنديدم، و باز گریه می کردم، سرخ می شدم، و از فرط خوشحالی نمی توانستم حتی یک کلمه بگویم. با اينهمه، و على رغم آشوب عاطفی ام، دیدم که پاکروفسکی هنوز هم متنبض و شرمسار است. به نظر می آمد که نمی تواند از این شعله کشیدن من، از این شور و شوقی که اينطور ناگهانی ابراز کرده بودم سرد بیاورد، از این احساس محبت گرم و آتشینم نسبت به او. شاید اولش فقط کنجکاو شده بود؛ بعد

بی تصمیمی اش از بین رفت، و با همان صراحتی که من نشان داده بودم، وابستگی ام را، دوستی ام را، و توجهم را پذیرفت و با همان میزان از توجه و با همان مهربانی و دوستی جوابم داد، انگار که دوست صمیمی من باشد، انگار که برادر خود من باشد. قلبم پُر از گرما بود، پُر از احساس خوب!... هیچ تلاش نکردم احساساتم را از او پنهان کنم، اصلاً جلوی خودم را نگرفتم؛ و او همه را می دید، و هر روزی که می گذشت بیشتر وابسته و دلبسته من می شد.

و راستش را بگویم، نمی دانم در آن قرارهای ملاقات شبانه، در آن ساعتهای شیرین امّا عذاب‌آور، در نور لرزان شمع جلوی تمثال، و در کنار بستر مادر بیچاره و مریضم، نمی دانم راجع به چی حرف می زدیم... از هر چیزی که از خاطرمان می گذشت حرف می زدیم، از هر چیزی که از دلمان می جهید، دلی که می خواست احساساتش را به بیان درآوریم - و چقدر شاد بودیم... آه، زمانِ غمگینِ شادی بود - شاد و غمگین در عین حال؛ و حالا که به خاطر می آورم هم با غصه است هم با شادی. خاطرات، چه شیرین چه تلخ، همیشه منبع عذاب هستند؛ دست کم برای من که چنین است؛ امّا حتی این عذاب هم شیرین است. وقتی که دل آدم پُر است، یمار است، در رنج است، و غصه دار، آن وقت خاطرات تروتازه‌اش می کنند، انگار که یک قطره شبنم شبانگاهی که پس از روزی گرم از فرط رطوبت می افتد و گل بیچاره پژمرده را که آفتاب تند بعد از ظهر تفته‌اش کرده شاداب می کند.

کم کم حال مادر خوب شد، امّا من همچنان شبها بر بالینش بیدار می نشستم. پاکروفسکی دائمًا به من کتاب قرض می داد؛ کتابها را می خواندم، اولش فقط برای آنکه خوابم نبرد، و بعد با توجه بیشتر، و بعد

با ولع؛ ناگهان چیزهای بسیاری بر من آشکار شد که قبلًاً نمی‌دانستم یا با آنها آشنا نبودم. فکرهای تازه، تأثرات تازه هجومی بی‌وقفه بر دل و ذهنم داشتند و مرا فرامی‌گرفتند. و هرچه هیجانم بیشتر می‌شد، هرچه آشوب و تلاطم این احساسات تازه بیشتر می‌شد، به نظرم جذابتر می‌آمدند و با شیرینی بیشتری جانم را می‌لرزاندند. به یکباره و در یک چشم به هم زدن دلم را پُر می‌کردند و هر چیز دیگری را کنار می‌زدند. آشوب غریبی تمام وجودم را برمی‌آشفت. اما این هجومهای روحی نمی‌توانست تعادل مرا بکلی به هم بزند. بیشتر مثل خواب دیدن و رؤیا بود، و نجاتم در همین بود. وقتی که بیماری مادرم بر طرف شد، قرارهای ملاقات شبانه و گفتگوهای طولانی ما به پایان آمد؛ گاهی می‌توانستیم کلامی رد و بدل کنیم که حرفهای پیش‌پاافتاده بی‌اهمیتی بودند، اما من به هر چیزی معنای خاص خودش را می‌دادم، آن ارزش خاصی را که می‌بایست به آنها می‌بخشیدم و از این کار لذت می‌بردم. زندگی من سرشار بود، و من خوشبخت بودم – آرام، ساکت، خوشبخت. به همین ترتیب هفته‌ها می‌گذشتند...

یک روز پاکروفسکی پیر به دیدن ما آمد. مدتی طولانی برایمان شیرین‌زبانی کرد، و به نحو غیرمعمولی سرخوش و کیفور بود؛ می‌خندید و به سبک خاص خودش شوختی می‌کرد، و دست آخر راز این کیفوری اش را برایمان بر ملا کرد و گفت درست یک هفتۀ دیگر جشن تولد پتنکاست و به همین مناسبت حتماً به دیدارش خواهد آمد؛ حتماً جلیقه‌ای نو خواهد پوشید و زنش هم قول داده برایش یک جفت چکمه نو بخرد. خلاصه، پیر مرد حسابی سرخوش بود و همین‌طور راجع به هر چیزی که از خاطرش می‌گذشت پرچانگی می‌کرد.

تولد او! فکر جشن تولد او آرامش شب و روزم را از من گرفته بود.

تصمیم گرفته بودم با دادن هدیه‌ای به پاکروفسکی نشان دهم چقدر برایم اهمیت دارد. اما چه هدیه‌ای؟ دست آخر تصمیم گرفتم کتاب به او بدهم. می‌دانستم که تازه‌ترین چاپ مجموعه آثار پوشکین را می‌خواهد و تصمیم گرفتم همان را بخرم. سی روبلی خودم داشتم که از کار دوخت و دوز به دست آورده بودم. پول را پسانداز کرده بودم که لباسی برای خودم بخرم. بلا فاصله، آشپز پیرمان، ماتریونا، را فرستادم که سؤال کند مجموعه آثار پوشکین چند است. افسوس! قیمت یازده جلد، به علاوه قیمت صحافی، دست کم شصت روبل می‌شد. از کجا می‌توانستم این پول را تهیه کنم؟ به ذهنم خیلی فشار آوردم، اما راه حلی پیدا نکردم. نمی‌خواستم از مادر خواهش کنم. البته اگر خواهش می‌کردم حتماً کمک می‌کرد؛ اما در این صورت همه اهل خانه از هدیه ما باخبر می‌شدند؛ وانگهی آن وقت هدیه نشانه سپاسگزاری می‌شد، یکجور باز پرداخت در ازای وقتی که پاکروفسکی صرف من کرده بود. دلم می‌خواست خودم به تنها یی هدیه را بدهم، در خفا و پوشیده از هر کس دیگر. و در مورد وقتی که صرف من کرده بود می‌خواستم تا ابد مدیونش بمانم، و چیزی به ازایش نپردازم مگر با احساسات دوستانه‌ام. سرانجام راه حلی برای مشکل پیدا کردم.

می‌دانستم که در کتابفروشیهای دست دوم با کمی چانه‌زن گاهی می‌شود کتابها را به نصف قیمت هم خرید، کتابهای دست دومی که تقریباً استفاده نشده بودند و نوبودند. تصمیم گرفتم هرچه زودتر بروم پایین شهر سری به کتابفروشیهای دست دوم بزنم. فرصت زود پیش آمد؛ روز بعد معلوم شد که هم آنا فیودوروونا و هم خودمان احتیاج به خریدهایی داریم. مادر حالت کمی ناخوش بود، و آنا فیودوروونا خیلی بموقع

تبلي اش گرفته بود، و بنابراین من می‌بایستی دنبال همهٔ خریدها بروم، و من هم همراه با ماتریونا راه افتادم.

بخت یار بود و یک چاپ کامل از مجموعهٔ آثار پوشکین را خیلی زود پیدا کردم که صحافی خیلی خوبی هم داشت. شروع کردم به چانه‌زن. اولش دکه‌دار قیمتی می‌گفت که از قیمت کتابفروشیهای دست‌اول هم بالاتر بود؛ اما بعد از مدتی، البته نه بی‌زحمت، و چندین بار ادا درآوردن که اصلاً منصرف شده‌ام و راهم را می‌کشم و می‌روم، بالاخره کتابفروش قیمت را تا ده روبل نقره پایین آورد. چانه‌زن چه کیفی داشت!... ماتریونای بیچاره سردرنمی‌آورد من جرا اینهمه هیجان‌زده‌ام و برای چه می‌خواهم اینهمه کتاب را بخرم. اما وای وای! کل دارایی من فقط سی روبل کاغذی بود و دکه‌دار حاضر نبود کتابها را ارزانتر از این بفروشد. سرانجام به التماس افتادم، قسم و آیه‌اش دادم، و بالاخره راهم را کشیدم که بروم. پس تسلیم شد، اما فقط دو روبل و نیم پایین آمد، و قسم خورده که این لطف را فقط در حق من می‌کند، چون خانم خیلی خوبی هستم، و گرنه به هیچکس به این قیمت نمی‌دهد. حالا من فقط دو روبل و نیم کم داشتم! نزدیک بود از ناراحتی به گریه بیفتم. اما در اوج بدبختی یک شанс کاملاً غیرمنتظره به سراغم آمد.

نه چندان دور از ما، سر بساط یک کتابفروشی دیگر، پاکروفسکی پیر را دیدم. چهار یا پنج دکه‌دار دوره‌اش کرده بودند؛ حسابی گیج و ویجش کرده بودند و عقلش دیگر به چیزی قد نمی‌داد. هر کدامشان چیزی به او عرضه می‌کرد، و چه چیزهایی که به او عرضه نمی‌کردند و چه چیزهایی که او دلش نمی‌خواست بخرد! پیر مرد بیچاره وسط این آدمها مثل بچه‌های مظلوم ایستاده بود و نمی‌دانست با اینهمه کتابی که به او نشان می‌دادند چه

کند. رفتم به طرفش و پرسیدم اینجا چکار می‌کند. پیرمرد از دیدن من خوشحال شد؛ پیرمرد دیوانه وار مرا دوست داشت، شاید حتی نه کمتر از پتنکا. جواب داد: «آه، دارم کتاب می‌خرم، واروارا آلکسیونا. دارم چند تا کتاب برای پتنکایم می‌خرم. می‌دانی، روز تولدش نزدیک است و می‌دانی که کتاب خیلی دوست دارد، برای همین دارم برایش کتاب می‌خرم...» پیرمرد همیشه به نحوی مصححک حرفهایش را می‌زد، و حالا مصححکتر هم شده بود چون وحشتناک دستپاچه بود. قیمت هر کتابی را که می‌پرسید از یک، یا دو، یا سه روبل نقره کمتر نبود؛ حالا دیگر قیمت کتابهای قطور را نمی‌پرسید، فقط نگاهی حسرتبار به آنها می‌انداخت، صفحه‌هایشان را با انگشت ورق می‌زد، در دست می‌گرفت و لمسشان می‌کرد و بعد می‌گذاشت شان سر جایشان. با صدایی خفه و آهسته می‌گفت: «نه، نه، خیلی گران است، اما شاید چیز دیگری گیرم بباید» و بعد لای جزوها، کتابهای ترانه، و سالنامه‌ها می‌گشت؛ اینها همه‌شان خیلی ارزان بودند. من پرسیدم: «اما مگر می‌خواهید همچو چیزهایی بخرید؟ اینها که همه‌شان آشغال هستند.» جواب داد: «نه، نه، نگاه کن، ببین اینها چه خوشگلند! چه کتابهای خوشگلی هستند!» این حرفها را چنان غمزده گفت که فکر کردم همین حالا به گریه می‌افتد، چون آن کتابهای خوشگل همه‌شان خیلی گران بودند؛ فکر کردم هر لحظه ممکن است قطره‌های اشک از گونه‌های رنگ پریده‌اش روی دماغ قرمذش بچکد. پرسیدم چقدر پول دارد. گفت: «نگاه کن، این همه پولی است که من دارم» و از جیبش یک تکه روزنامه چرک و چروک که پولهایش را لای آن گذاشته بود بیرون آورد. «یک نیم روبل دارم، یک قطعه بیست کوپکی، و یک بیست و پنج کوپکی مسی.» فوراً او را به طرف آن دست دوم فروش کشاندم. گفتم: «ببین این یازده جلد

سی و دو و نیم روبل است؛ من سی روبل دارم؛ اگر تو هم دو و نیم روبل بدھی می توانیم همه این کتابها را بخریم و با هم به پسرت بدهیم.» پیرمرد بیچاره که از خوشحالی نزدیک بود غش کند همه پول را خالی کرد روی میز، و کتابفروش هم آن کتابخانه مشترکمان را بارش کرد. پیرمرد کتابها را توی جیبهاش چیزی و بقیه را هم زیر بغل زد و در دو دستش گرفت و همه را به خانه برد و به من قول داد روز بعد همه را مخفیانه با خودش بیاورد.

بعد از ظهر روز بعد به دیدن پرسش آمد. ساعتی با او نشست و بعد طبق معمول آمد به دیدن ما و با مضحکترین قیافه معمایی کنار من نشست. اول با لبخند و بعد با مالیدن دستهایش به هم، با رضایت خاطری پُر از غرور از اینکه یک رازی میان ما هست، گفت که همه کتابها را با پنهانکاری تمام آورده است و آنها را به ماتریونا سپرده است که او هم آنها را در یک گوشۀ آشپزخانه پنهان کرده است. بعد گفتگوییمان طبیعتاً به روز تولد کشید که متظرش بودیم؛ پیرمرد مدتی درباره اینکه چگونه هدیه‌مان را بدھیم صحبت کرد، و هرچه در موضوع صحبتش عمیقتر می شد، بیشتر بر من معلوم می شد که چیزی در ذهن دارد، چیزی که قادر نیست، جرأتش را ندارد، و حتی می ترسد که بازگو کند. من متظر ماندم و ساكت نشستم. آن شادی پنهان، آن رضایت خاطر پنهانی که من بی‌هیچ مشکلی می توانستم در ادا و اطوار او بیینم، در قیافه اش بخوانم، در چشمک چشم چیش متوجهش شوم کم کم محو شده بود. لحظه به لحظه بیقرارتر و بی تابتر می شد؛ دست آخر دیگر نتوانست خودش را مهار کند.

با حجب و کمرویی و با صدایی آهسته گفت: «گوش کن، گوش کن واروارا آلکسییونا... می دانی واروارا آلکسییونا؟...» پیرمرد به شکلی

و حشتناک دستپاچه و مغشوش بود. «نگاه کن: وقتی روز تولد او بشود، تو ده جلد از کتابها را خودت به او بده، منظورم این است که از طرف خودت؛ آن وقت من هم جلد یازدهم را می‌دهم، جداگانه از طرف خودم، اینطوری تو چیزی داری که از طرف خودت بدھی، من هم چیزی دارم که از طرف خودم بدهم.» در این موقع پیرمرد دیگر گیج شد و زیانش بند آمد و ساكت شد. نگاه سریعی به او انداختم؛ با شرم و کمرویی منتظر حکم من بود. «اما چرا می‌خواهی هدیه‌هایمان را جداگانه به او بدهیم، زاخار پتروویچ؟» «خُب، واروارا آلکسیونا، می‌دانی... خُب، من، منظورم این است...» خلاصه، پیرمرد دستپاچه شد، سرخ شد، و نتوانست جمله‌اش را تمام کند یا حرف دیگری بزند.

دست آخر توضیح داد: «می‌دانی چه جوری است؟ می‌دانی واروارا آلکسیونا، من گاهی ناپرهیزی می‌کنم... یعنی باید بگویم من همیشه ناپرهیزی می‌کنم... عملًا همیشه زیاده روی می‌کنم... من کارهایی می‌کنم که برای سلامتی آدم خوب نیستند... یعنی، می‌دانی چقدر توی خیابان هوا سرد است، و بعضی وقتها، در ضمن مشکلاتی هم پیش می‌آید، یا اتفاق بدی می‌افتد، و بعضی وقتها من دیگر طاقت نمی‌آورم، ناپرهیزی می‌کنم و بعضی وقتها زیادی مشروب می‌خورم. پتنکا از این اصلاً خوش نمی‌آید. می‌دانی، واروارا آلکسیونا، عصبانی می‌شود، حرفهای رکیک و درشت به من می‌گوید، سرم داد می‌زند و به من درس اخلاق می‌دهد که باید چطوری رفتار کنم. پس می‌بینی، می‌خواهم دیگر رفتارم شرافتمدانه باشد. مدت زیادی طول کشیده است تا این پول را جمع کرده‌ام تا کتابی بخرم، چون من هیچ پولی غیر از همان پولی که پتنکا گهگاه به من می‌دهد ندارم. این را خودش هم می‌داند. در نتیجه، وقتی ببیند پولم

را صرف چه کاری کرده‌ام، متوجه خواهد شد که فقط به خاطر او این کار را کرده‌ام.»

احساس تأسف شدید و عمیقی نسبت به پیرمرد به من دست داد. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. داشت با ناراحتی نگاهم می‌کرد. گفت: «گوش کن زاخار پتروویچ، همه را خودت بده!»

«همه آنها را! منظورت این است که همه کتابها را؟» «بله، همه کتابها را.» «از طرف خودم؟» «بله، از طرف خودت.» «از طرف خودم به تنایی؟ منظورت این است که به اسم خودم؟» «بله، به اسم خودت...» فکر کردم خیلی روشن و واضح دارم مقصودم را می‌گویم، اماً پیرمرد مدتی طولانی نمی‌توانست درست منظور مرا بفهمد.

بعد از مدتی مکث و فکر کردن گفت: «خُب، بله، بله، اینطوری خیلی خوب است، اماً تو به او چی می‌دهی، واروارا آلکسیونا؟» «آه، من هیچ چیز نمی‌دهم.» «چی؟» پیرمرد بالحنی که ترسیده بود فریاد زد: «چی؟» پس تو هیچ چیز به پتنکا نمی‌دهی؟ نمی‌خواهی هیچ چیزی به او بدهی؟» حالاً دیگر ترسش واقعی بود؛ در آن لحظه فکر کردم پیرمرد آماده است که پیشنهاد مرا رد کند که من هم بتوانم هدیه‌ای به پسرش بدهم. قلبی مهربان داشت. خاطر پیرمرد را آسوده کردم که من هم خوشحال می‌شوم که چیزی به پتنکا بدهم، فقط نمی‌خواهم او را، که پدر پتنکاست، از این هدیه دادن محروم کنم. گفت: «اگر پسر شما خوشحال شود، و شما هم راضی باشید، آن وقت من هم راضی و خوشحال خواهم بود، چون در گنج دلم احساس می‌کنم که من هم هدیه‌ای به او داده‌ام.» با این حرفهای من پیرمرد خیلی آرام گرفت. دو ساعت دیگری هم پیش ما ماند، اماً در طول این مدت نمی‌توانست آرام بنشیند؛ دائمًا بلند می‌شد، این طرف و

آن طرف می‌رفت، بی‌وقفه حرف می‌زد، با ساشا بازی می‌کرد، یواشکی مرا می‌بوسید، بازویم را نیشگون می‌گرفت، و برای آنا فیودوروونا، وقتی پشتش به ما بود، شکلک درمی‌آورد. دست آخر، آنا فیودوروونا دنبالش گذاشت و از خانه بیرونش کرد. خلاصه، پیرمرد خودش را به دست شادی‌اش سپرد، و شادی‌اش به میزانی بود که احتمالاً برایش سابقه نداشت. روز تولد پاکروفسکی، پیرمرد رأس ساعت یازده ظاهر شد؛ یکراست از کلیسا آمده بود؛ بالاپوشش را داده بود رفوکرده بودند، و همانطور که قول داده بود، جلیقه‌ای نو به تن و چکمه‌هایی نو به پا داشت. یک بسته کتاب هم در زیر بغل داشت. درست همین موقع ما در اتاق پذیرایی آنا فیودوروونا نشسته بودیم و قهوه می‌خوردیم (یکشنبه بود). فکر می‌کنم پیرمرد با این حرفها شروع کرد که پوشکین شاعر بسیار خوبی بوده است؛ بعد، رشته کلام از دستش خارج شد و پریشان شد و ناگهان موضوع را عوض کرد و شروع کرد به حرف‌زن در این مورد که چقدر ضروری است همهٔ ما رفتار خوبی داشته باشیم و چه بلایی به سر شخصی می‌آید که رفتار خوبی نداشته باشد، و منظورش شخصی بود که زیادی می‌خورد؛ و چگونه عادات بد می‌تواند آدم را ویران و تباہ کند؛ حتی چند مثال مرگبار از زیاده‌روی در باده‌پیمایی هم ذکر کرد و حرفش را با ذکر این نکته به پایان برداشت کلأ راه و روشن را عوض کرده و الان دیگر رفتاری کاملاً نمونه دارد. حتی گفت که پیشتر هم درستی توصیه‌های پرسش را درک کرده بوده، و مدت‌هاست که این را می‌داند و حرفهای او را کاملاً به گوش گرفته، اما تازه الان از افراط در باده‌پیمایی دست برداشته. برای اثبات این مسئله، او به پرسش هدیه‌ای می‌دهد که با پولی خریده که در طول مدتی دراز توانسته پس انداز کند.

به حرفهای پیرمرد که گوش می‌دادم نمی‌توانستم جلوی خنده و گریه‌ام را بگیرم؛ او قطعاً بلد بود که وقتی موقعیت ایجاد می‌کند چطور دروغ بگوید! کتابها را به اتاق پاکروفسکی برداشت و در یک قفسه جا دادند. پاکروفسکی بلا فاصله واقعیت امر را حدس زد. از پیرمرد دعوت کردند برای ناهار هم بماند. همه‌مان آن روز خیلی شاد بودیم. بعد از ناهار جریمانه و ورق بازی کردیم؛ ساشا سرخوش و بازیگوش بود، من هم همین‌طور. پاکروفسکی با من مهربان بود، و دائماً سعی می‌کرد فرصتی به دست بیاورد و با من تنها حرف بزند، اما من این فرصت را برایش درست نمی‌کردم. آن روز خوشنده‌ترین روز من در تمام آن دوره چهار ساله زندگی ام بود.

اما حالا دیگر فقط خاطرات غم‌انگیز و دردنگ است که از خاطرم می‌گذرد؛ داستان روزهای تیره‌ام از اینجاست که آغاز می‌شود. شاید برای همین است که قلمم گندتر پیش می‌رود، انگار نمی‌خواهد بگذارد بیش از این بنویسم. شاید برای همین است که اینهمه با اشتیاق، اینهمه با شور آنهمه جزئیات بی‌اهمیت زندگی بی‌اهمیتم را در آن روزهای شادمانی در ذهنم مرور کردم. آن روزها خیلی کوتاه بودند؛ و به دنبال آن روزها غم و اندوه آمد، غم و اندوه تیره، و فقط خدا می‌داند که این اندوه کی به سر خواهد آمد.

بدبختیهای من با بیماری و مرگ پاکروفسکی شروع شد. او دو ماه بعد از وقایع آخری که توصیف کردم بیمار شد و به رختخواب افتاد. در طول آن دو ماه به شکلی خستگی ناپذیر برای تهیه وسیله امراض معاشش تلاش و مبارزه می‌کرد، چون هنوز هیچ وضع مطمئنی نداشت. جایی به او پیشنهاد کرده بودند آموزگار شود؛ اما از این

شغل بیزار بود. به دلیل وضع بد سلامتی اش نمی‌توانست در هیچ جایی کارمند دولت شود. علاوه بر این، می‌بایست برای دریافت نخستین قسط حقوقش مدتی طولانی صبر کند. خلاصه، پاکروفسکی رو به هر طرف که می‌کرد طرفی نمی‌بست؛ کم‌کم داشت روحیه‌اش را از دست می‌داد. روزبه روز وضع سلامتی اش بدتر و بدتر می‌شد، اماً او هیچ اعتنایی به سلامتی اش نداشت. هر روز با بالاپوش نازکش بیرون می‌رفت تا دنبال کار بگردد بلکه در جایی شغلی بگیرد، هر جا که باشد – چیزی که او را از درون می‌خورد و شکنجه می‌کرد؛ پاهایش خیس می‌شدند، زیر باران خیس و تلیس می‌شد، و دست آخر به بستر افتاد، بستری که هرگز هم از آن برخاست... او در نیمهٔ پاییز، در پایان اکتبر، جان سپرد.

من عملاً در طول تمام بیماری اش اتفاقش را ترک نکردم، و از او مراقبت و پرستاری می‌کردم. خیلی وقتها تمام شب را بیدار می‌ماندم و نمی‌خوابیدم. او کمتر بر قوایش تسلط داشت، و اغلب اوقات سرسام می‌گفت. خدا می‌داند از چه چیزهایی حرف می‌زد؛ از شغلش، از کتابهایش، از من، از پدرش... در این زمان من از چیزها و شرایطی باخبر می‌شدم که پیشتر از آنها خبر نداشتم و حتی حدسشان هم نمی‌زدم. در طول دورهٔ اول بیماری او همه به من نگاههای غریبی می‌انداختند؛ آنا فیودوروونا مرا که نگاه می‌کرد سرش را تکان می‌داد. اماً من یادگرفته بودم مستقیم در چشم هر کسی نگاه کنم، و دیگر به دلیل نگرانی ام برای پاکروفسکی به من اخم نمی‌کردند – یا دست‌کم مادر دیگر این کار را نمی‌کرد.

گاهی پاکروفسکی مرا به جا می‌آورد، اماً خیلی بندرت. بیشتر اوقات بیهوش بود. گاهی سرتاسر شب با کسی حرف می‌زد و حرف می‌زد، و

کلماتش مبهم و گنگ بودند، و صدای خشن دارش در اتاق پُر از وسائل می‌پیچید، انگار که در یک تابوت؛ در چنین موقعی ترس برم می‌داشت. در شب آخر علی‌الخصوص مثل آدمی دیوانه شده بود؛ رنج و حشتناکی می‌برد و جانش در عذاب بود؛ ناله‌های او روح مرا شکنجه می‌کرد. همه اهل خانه ترس برشان داشته بود. آنا فیودوروونا یک‌بند دعا می‌کرد که خدا هرچه زودتر راحتش کند. پزشکی را فراخواندند. پزشک گفت که بیمار تا صبح قطعاً جان خواهد داد.

پاکروفسکی پیر تمام شب را در راهرو در جلوی در اتاق پرسش گذراند؛ یک تکه زیرانداز کهنه برایش همانجا انداختند. هر یک دقیقه یک‌بار وارد اتاق می‌شد؛ دیدن او در این حالت وحشتناک بود. زیر بار غم و غصه چنان خرد شده بود که به نظر می‌آمد کرخت شده و احساساتش را از دست داده است. سرشن از ترس می‌لرزید. تمام تنش می‌لرزید و چیزهایی را به نجوا با خودش می‌گفت، و استدلالی را با خودش دنبال می‌کرد. فکر کردم از فرط غصه دیوانه خواهد شد.

نزدیک صبح، پیرمرد که از عذاب جان فرسوده شده بود روی همان زیرانداز کهنه به خواب رفت، خوابی مثل خواب مردگان. بین هفت و هشت صبح، عذاب مرگ پرسش شروع شد؛ پدرش را بیدار کردم. پاکروفسکی کاملاً به هوش آمده بود، و با همه ما خدا حافظی کرد. خیلی غریب بود؛ نمی‌توانستم گریه کنم، اما جانم داشت پاره‌پاره می‌شد.

اما این لحظات آخر عمر او بود که بیشترین عذاب و شکنجه را برای من داشتند. با زیانی که خشک شده بود دائماً چیزی را از من دوباره و دوباره می‌خواست، اما من از هیچ‌یک از کلمات او سردرنمی‌آوردم. قلب من نزدیک بود از عذاب تکه‌تکه شود. یک ساعت تمام بیقرار و بی‌تاب

بود، و همینجور دنبال چیزی می‌گشت، و می‌خواست با دستهای خشک شده‌اش علامتی بدهد، و بعد یک‌بار دیگر با صدای خشدار و پوکش غمگناه چیزی می‌خواست؛ اما کلمات به شکل صداهایی نامفهوم از دهانش بیرون می‌آمدند و باز هم من نمی‌توانستم تشخیص بدهم چه می‌خواهد به من بگوید. همهٔ اعضای خانه را بر بالینش آوردم، آبی دادم که بخورد، اما تنها کاری که می‌کرد این بود که با اندوه سرش را تکان می‌داد. دست آخر فهمیدم چه می‌خواهد. می‌خواست پردهٔ پنجره را کنار بزنم و کرکره‌ها را باز کنم، شاید می‌خواست آخرین نگاه را به روز ییندازد، به این جهان خدا و به خورشید. پرده را به یک طرف کشیدم؛ اما روزی که می‌دمید بی‌رمق و حزن‌انگیز بود، مثل زندگی رو به پژمردن این مرد بیچاره رو به مرگ. آفتابی نبود. ابرها آسمان را پوشانده بودند و مه همه‌جا را گرفته بود؛ چه آسمان بارانی خاکستری دلگیری بود! باران ریزی از قاب پنجره راه گرفته بود و آب کثیف و سردی شیشه را می‌شست. همهٔ چیز تیره و ملال‌انگیز بود. نور بی‌رمق روز به‌زحمت وارد اتاق می‌شد و با نور لرزان چراغ شب که جلوی تمثال مسیح می‌سوخت رقابت می‌کرد. مرد محض نگاهی پر از غم به من انداخت و سرش را تکان داد و یک دقیقهٔ بعد جان سپرد.

ترتیبات تشییع جنازه را آنا فیودوروونا شخصاً به عهده گرفت. ساده‌ترین نوع تابوت را خریدند و از آبهای کرایه کردند. آنا فیودوروونا همهٔ کتابها و لوازم شخصی شخص متوفی را به تصاحب درآورد. پیر مرد با او وارد مشاجره شد، قیل و قال راه انداخت، و هر تعداد از کتابها را که می‌توانست از آنا فیودوروونا پس گرفت و همه را در جیب‌هایش تپاند و حتی تعدادی را در کلاهش گذاشت و خلاصه هر جا که می‌شد جاشان

داد. سه روز تمام می‌آمد و می‌رفت و کتابها را می‌برد و حتی وقتی می‌بایست به کلیسا می‌رفت نمی‌توانست از کتابها دل بگنند. تمام این روزها مثل یک آدم بی‌حواس بود، مثل آدمی مات و مبهوت، و دائم با دلوایپسی غریبی دور تابوت قدم می‌زد؛ گاهی حلقه گل روی تابوت را مرتب می‌کرد، گاهی شمعها را روشن می‌کرد و گاهی خاموش. پیدا بود که فکرش بر چیزی قرار و آرام نمی‌گیرد و مرتب نیست. مادر و آنا فیودوروونا، هیچکدام، در مراسم کلیسا حاضر نشدند. مادر مریض بود و آنا فیودوروونا، اگرچه آماده شده بود که بیاید، اما دم آخر با پیرمرد دعوایش شد و در خانه ماند. فقط من و پیرمرد در مراسم حاضر شدیم. در طول مراسم وحشتی سراپایم را گرفت – نوعی پیش‌آگهی از آینده. در کلیسا بهزحمت سراپایم ایستاده بودم. سرانجام در تابوت را بستند، میخ کردند، و در پشت ارآبه قرار دادند و ارآبه‌چی راه افتاد. من تنها کسی بودم که ارآبه را تا انتهای خیابان مشایعت کردم. ارآبه‌چی سعی می‌کرد اسبها را به تاخت درآورد. پیرمرد دنبال او می‌دوید و بلند بلند گریه می‌کرد، و دویدنش باعث می‌شد صدای شیونش مقطع و بریده‌بریده باشد. کلاه پیرمرد بیچاره هم از سرش افتاده بود و نایستاده بود تا آن را بردارد. موهايش از باران خیس شده بودند؛ باد هم داشت بلند می‌شد؛ گل و شل خیابان به صورت او می‌پاشید. پیرمرد اصلاً حواسش به این هوای بد نبود، و شیون‌کنان از یک سوی ارآبه به طرف دیگر آن می‌دوید. دامن کت کهنه نخ‌نمایش در باد مثل دو بال پرنده تکان‌تکان می‌خورد. از هر یک از جیبهايش کتابها بیرون می‌ریختند؛ زیر بغلش هم یک جلد کتاب قطور بود که سفت و سخت به آن چسبیده بود. عابران کلاه از سر بر می‌داشتند و بر خودشان صلیب می‌کشیدند. عده‌ای ایستادند و با

شگفتی پیرمرد را نگاه کردند. هر ازگاهی از جیبش کتابی در گل و لای خیابان می‌افتداد. مردم می‌ایستادند و به کتابها اشاره می‌کردند؛ پیرمرد آنها را بر می‌داشت و باز شلنگ انداز دنبال تابوت می‌دوید. در گوشه‌ای از خیابان پیرزن گدایی پابه‌پای او شروع به دویدن کرد. دست آخر، ارّابه در پیچ خیابان از نظر محو شد. من به خانه رفتم. وقتی رسیدم، خودم را به آغوش مادر انداختم و حال پر عذاب و حشتناکی داشتم. او را هرجه سخت‌تر در بغل فشردم، بوسیدمش، و توفان گریه‌ام سر باز کرد، و چنان با اضطراب در آغوش او جای گرفتم که انگار این فشردن او در آغوش می‌تواند آخرین دوستم را برایم نگه دارد و نگذارد که او هم به آغوش مرگ برود. اما مرگ از همین الان بر سر مادر بیچاره‌ام سایه افکنده بود...

۱۱ زوئن

چقدر از بابت گردن دیروزمان در جزیره‌ها از شما سپاسگزارم، ماکار آلكسیویچ! چقدر جزیره‌ها دلپذیر و روح‌بخش هستند، چقدر سرسبز! مدت‌ها بود که طبیعت سبز را ندیده بودم؛ در ایامی که بیمار بودم همه‌اش فکر می‌کردم که دارم می‌میرم و مرگ من قطعی است؛ فکرش را بکنید، آن وقت دیروز چه حسی پیدا کردم! از من زیاد دلگیر نباشد که دیروز آنقدر غمگین بودم؛ احساس خیلی خوبی داشتم؛ خیلی احساس راحتی می‌کردم – اما نمی‌دانم چرا در چنین لحظه‌هایی از زندگی ام که بهترین احساس را دارم همیشه احساس غم می‌کنم. و گریه‌ام؛ گریه‌ام، اصلاً مسئله مهمی نبود؛ من خودم هم نمی‌دانم چرا همیشه اینطوری گریه‌ام می‌گیرد و به گریه می‌افتم. احساسات دردناک و گُشنده‌ای دارم؛

احساساتم بیمارگون است. آسمان پریده رنگ و خالی از ابر، خورشید در حال غروب، و شب آرام - همه با هم - و نمی‌دانم - اماً دیروز حالم طوری بود که همه چیز به نظرم دردناک و عذاب آور می‌آمد، به قدری که دلم پُر شد و هوای گریه گرفت. اماً چرا اینها را برای شما می‌نویسم؟ اینها چیزهایی است که دل خود آدم هم سخت از آنها سردرمی‌آورد، چه رسد که آدم بخواهد آنها را برای دیگران بازگو کند. اماً شاید شما مرا بفهمید، غم و خنده در آن واحد! آری، شما واقعاً آدم خوبی هستید، ماکار آلكسیویچ! دیروز واقعاً به چشمها من نگاه کردید تا در چشمها یم بخوانید که چه احساسی دارم، و از شور و شوق من به وجود آمدید. چه یک بوته بود، چه یک کوچه میان درختها، چه یک برکه - شما آنجا بودید؛ شما شرافتمدانه در برابر من ایستاده بودید، و سعی می‌کردید به نظر زیبا بیایید، و دائماً به چشمها من نگاه می‌کردید، انگار که دارید املاک خودتان را نشانم می‌دهید. این معلوم می‌کند که شما قلب نیکی دارید، ماکار آلكسیویچ. برای همین است که شما را دوست دارم. خُب، خدا حافظ. باز امروز هم حالم خوب نیست؛ دیروز پاهایم را ترکردم و سرما خوردم؛ فدورا هم به دلیلی حالت خوب نیست، پس با هم دو آدم بیمار هستیم. فراموشم نکنید، بیایید پیشم و بیشتر از من دیدن کنید.

و. د. شما

واروارا آلكسیونا، کبوترکم،
مامکم، می‌دانی، پیش خودم فکر کردم چیزهایی را که دیروز دیدیم
به شعر درخواهی آورد، و حالا می‌بینم فقط یک صفحه کوچک به نثر

نوشته‌ای. این را می‌گویم چون با آنکه در این یک صفحه کوچک اینهمه اندک نوشته‌ای اماً به نحو غیرمعمول و مطبوعی همه چیز را توصیف کرده‌ای. محیط طبیعی، مناظر روستایی گوناگون، و بقیه چیزها راجع به احساساتمان – تو واقعاً همه را خیلی خوب توصیف کرده‌ای. می‌دانی، من استعداد این کار را ندارم. با آنکه ده صفحه را با خط خرچنگ قورباغه‌ام پُر می‌کنم اماً چیز حسابی و به درد بخوری نمی‌شود. من قدرت توصیف هیچ چیزی را ندارم. آزموده‌ام. عزیزکم، می‌گویی که من آدم خوبی هستم، بدطیتی در وجودم نیست، نمی‌توانم به کسی آزاری برسانم و رحمت خداوند را آنگونه که در طبیعت متجلی می‌شود درمی‌یابم، و دست آخر مرا غرق انواع ستایشهایت می‌کنی. بله، همهٔ اینها راست است، مامکم، همهٔ اینها کاملاً درست است؛ من واقعاً همانگونه هستم که تو می‌گویی، خودم می‌دانم؛ اماً وقتی آدم چیزهایی از این دست را که تو می‌نویسی می‌خواند، قلبش از جا کنده می‌شود، و بعد اندیشه‌های دردناکی به ذهنش می‌آید. اماً گوش کن، مامکم، می‌خواهم چیزی را برایت بازگو کنم، عزیزکم.

وقتی که به خدمت دولت درآمدم هفده سال بیشتر نداشتم – حالا چند وقت دیگر سی سال خواهد شد که خدمت می‌کنم. حُب، درواقع، من اونیفورمهای زیادی پاره کرده‌ام؛ من مرد شده‌ام، عاقل و زیرک شده‌ام، و آدمها را شناخته‌ام؛ من زندگی کرده‌ام و می‌توانم بگویم دنیا را دیده‌ام، آنقدر که زمانی حتی می‌خواستند اسمم را به مقامات بدهند که مدار بگیرم. شاید حرفم را باور نکنی، اماً اطمینان می‌دهم که همینطور بود. اماً چه شد، مامکم؟ آدمهای شرور هیچ و پوچش کردند. اماً بگذار بگویم، عزیزکم، من اگرچه مرد بیسواندی هستم، اگرچه احمق هستم، دل من مثل

دل هر کس دیگری است. می‌دانی یکی از این آدمهای شرور با من چه کرد، وارنکا؟ شرمم می‌آید بگویم چه کرد – ولا بد می‌پرسی چرا این کار را کرد. این کار را کرد چون من آدم کوچک افتاده‌ای هستم. چون آدم ساکت کوچولوی بی‌آزاری هستم! من به مذاقش خوش نمی‌آمدم، و برای همین مرا به باد فحش و ناسزا گرفت. اولش به من گفت: «تو فلان و بهمان هستی، ماکار آلکسیویچ»؛ بعد گفت، «آه، از ماکار آلکسیویچ چه انتظار دیگری می‌شود داشت!» و دست آخر، «همه‌اش تقصیر ماکار آلکسیویچ است، معلوم است». می‌بینی عزیزم، می‌بینی با من چه کرد؟ همیشه همه تقصیرها به گردن ماکار آلکسیویچ می‌افتد. اسم ماکار آلکسیویچ شد ورد زیان همه در کل اداره. تازه اسم مرا سر زبانها انداختن بس نبود، اسم مرا تقریباً به شکل فحش درآوردن بس نبود، به چکمه‌هایم گیردادند، به او نیفورم گیردادند، به موهايم گیردادند، به هیکلم گیردادند: از همه اینها بدشان می‌آمد، و من باید همه را عوض می‌کردم. و همه این بلاها را هر روز خدا، هر هفت روز هفته به سرم می‌آوردم. حالا دیگر به همه اینها عادت کرده‌ام، چون من می‌توانم خودم را به همه چیز عادت بدهم. چون من آدم افتاده‌ای هستم، چون من مرد کوچک بینوایی هستم؛ اما من می‌پرسم دلیل این کارهایشان چیست؟ من چه بدی در همه عمرم به کسی کرده‌ام؟ آیا من مقام و منصب کسی را از او گرفته‌ام؟ آیا من هیچ وقت چغلی کسی را به مقامات بالاتر کرده‌ام؟ آیا اضافه‌پرداختی را که استحقاقش را نداشته‌ام طلب کرده‌ام؟ از خودم قصه درآورده‌ام؟ خیلی بی‌انصافی است اگر در مورد من حتی چنین فکری بکنی، مامکم. آیا به نظر می‌آید که من از آن آدمهای بدمعهد و جاه طلب هستم؟ فقط یک نگاه به من بینداز، عزیزکم. آیا از من چنین چیزهایی برمی‌آید؟ پس چرا اینهمه

مصیبت بر سرم می‌بارد، تو را به خدا برای چه؟ بالاخره تو مرا آدم شایسته‌ای می‌دانی، و تو از همه این آدمها صدھا بار بهتری، مامکم. منظورم این است که بهترین فضیلت آدمها چیست؟ یفستافی ایوانوویچ دیروز در مکالمه‌ای خصوصی به من گفت بزرگترین فضیلت آدمها یک عالم پول درآوردن است. به مسخره گفت (می‌دانم که شوخی می‌کرد) که تربیت اخلاقی صرفاً همین است که یاد بگیری سریار دیگران نباشی، و من سریار هیچکس نیستم! یک تکه نانی را که می‌خورم خودم درمی‌آورم؛ درست است که یک تکه نان بیشتر نیست و حتی اکثراً یک تکه نان خشک است؛ اما همین است که هست و آن را با عرق جبین و با زحمت خودم، بی‌منّت و با اطاعت از قانون درمی‌آورم. خُب، آدم دیگر پس چکار باید بکند؟ منظورم این است که می‌دانم نسخه‌برداری کار قابلی نیست، ولی، با اینهمه، من به کارم افتخار می‌کنم: من نانم را با عرق جبینم درمی‌آورم. خُب، پس چه عیبی دارد که من نانم را با نسخه‌برداری درمی‌آورم؟ آیا نسخه‌برداری گناه است؟ می‌گویند « فقط از اسناد رونوشت بر می‌دارد. منشی موشصفتی است که فقط بلد است رونوشت بردارد.» بسیار خوب، کجای این کار غیرشرافتمندانه است؟ دستخط من خواناست، خوش خط هستم و هر کس به خط من نگاه می‌کند حظ می‌برد، و عالیجناب هم از خط من راضی است؛ مهمترین اسنادش را برای نسخه‌برداری به من می‌دهد. البته، من سبک ادبی ندارم؛ منظورم این است که اصلاً سبکی ندارم، که لعنت بر این سبک باد؛ برای همین هم ارتقای مقام پیدا نکرده‌ام، و حتی برای همین است، عزیزم، که همین الان هم برای تو اینقدر ساده و بی‌پیرایه می‌نویسم، بی‌هیچ تزیینی، و درست همانطور که از قلبم می‌گذرد... همه اینها را می‌دانم؛ و درواقع اگر قرار بود

همه نویسنده شوند، آن وقت چه کسی نسخه‌برداری می‌کرد؟ این سؤالی است که از تو می‌پرسم، و خواهش می‌کنم جوابم را بده، مامکم. خُب، حالا که می‌دانم ضروری هستم، حالا که به درد می‌خورم و نمی‌توان از کارم صرفنظر کرد، چرا باید با حرفهای بیهوده یک آدم را آشفته کنند؟ بسیار خُب، قبول، من یک موش هستم، شباhtem را به موش پیداکرده‌اند! اماً به این موش نیازی هست، این موش به درد می‌خورد، و این موش پاداش می‌گیرد، پس موش خوبی است! اماً، عزیزم، دیگر از این موضوع حرف زدن کافی است، یک لحظه اختیار از کفم بیرون رفت. اماً به هر حال بد نیست آدم‌گاه به گاه در حق خودش عدالت را به جا بیاورد. خدا حافظ، عزیزکم، کبوترکم، تسلّابخش مهریانم! می‌آیم به دیدنت؛ قول می‌دهم بیایم؛ قول می‌دهم به تو سری بزنم، گنجینه من. و در این فاصله دلتنگی نکن. برایت کتابی خواهم آورد. خُب، خدا حافظ وارنکا.

آرزومند پرمهر خوشی تو
ماکار دیووشکین

۲۰ ژوئن

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،
با شتاب برایتان می‌نویسم، عجله دارم، چون باید کاری را بموقع تحویل بدهم. ببینید، باید این را به شما بگویم؛ شما می‌توانید خرید خیلی خوبی بکنید. فدورا می‌گوید مردی از دوستانش یک لباس اونیفورم می‌فروشد، که نو نو است، و مقداری زیرجامه، یک جلیقه، و یک کلاه کپی، و همه اینها تقریباً مفت؛ خُب، پس چرا شما اینها را نخرید؟ بالاخره

الآن وضعتان خیلی بد نیست، و مقداری پول دارید؛ خودتان به من گفته‌اید. دیگر این افلاس و بیچارگی بس است، خواهش می‌کنم: منظورم این است که همهٔ این لباسها ضروری هستند. یک نگاهی به خودتان بیندازید، به لباسهای کهنه‌ای که می‌پوشید. خجالت بکشید! پر از وصله‌پنه هستند. هیچ لباس نویی ندارید؛ می‌دانم که ندارید، اگرچه دائمًا اطمینان می‌دهید که دارید. خدا می‌داند با آنها چه کرده‌اید. پس خواهش می‌کنم همین کاری را که به شما می‌گویم انجام بدهید و این لباسها را بخرید. به خاطر من این کار را بکنید، اگر مرا دوست دارید، آنها را بخرید.

برایم مقداری زیرپوش هدیه فرستاده‌اید؛ اما گوش کنید، ماکار آلسیسیویچ، شما خودتان را نابود می‌کنید. شوخی نمی‌کنم، می‌دانید چقدر خرج من کرده‌اید – یک عالمه پول! آه که چقدر دوست دارید ولخرجی کنید! من به این چیزها احتیاجی ندارم؛ اینها چیزهایی کاملاً غیرضروری هستند. می‌دانم مرا دوست دارید، مطمئنم؛ و دیگر دلیلی ندارد با هدیه‌هایتان بخواهید این را به من یادآوری کنید، هدیه‌هایی که پذیرفتشان از شما برای من دردنگ است. چون می‌دانم برای شما به چه قیمتی تمام می‌شود. ترا به خدا، یک بار و برای همیشه از این کارتان دست بردارید، می‌شنوید؟ خواهش می‌کنم، التمامستان می‌کنم. ماکار آلسیسیویچ، از من می‌خواهید دنبالهٔ یادداشت‌هایم را برایتان بفرستم؛ از من می‌خواهید این یادداشت‌ها را کامل و تمام کنم. من حتی نمی‌دانم چطور توانستم آن یادداشت‌ها را بنویسم! اما حالا دیگر توان حرف‌زن دربارهٔ گذشته‌هایم را ندارم؛ حتی نمی‌خواهم به این گذشته فکر کنم؛ همهٔ آن خاطرات مرا به وحشت می‌اندازد. حرف‌زن از مادر بیچاره‌ام، که دختر

بیچاره‌اش را در پنجه این هیولاها واگذاشت بیش از هر چیزی برای من دردناک است. دل من فقط از به یاد آوردن این چیزها خون می‌شود. با اینهمه، همه این خاطرات در یاد من زنده هستند؛ وقت نداشته‌ام فکر کنم، چه برسد که بخواهم آنها را بنویسم و مرتب کنم، اگرچه همه این اتفاقات یک سالی بیشتر نیست که پیش آمده‌اند. اما شما خودتان همه را می‌دانید. از آنچه در فکر آنا فیودوروونا می‌گذرد برایتان گفته‌ام؛ او مرا متهم به ناسپاسی می‌کند و حاضر نیست بپذیرد که از بابت همدستی‌اش با آقای بیکوف گناهی متوجه اوست. از من می‌خواهد بروم و با او در خانه او زندگی کنم؛ می‌گوید من با اعانه زندگی می‌کنم، می‌گوید من در سراسری لغزنده‌ای هستم. می‌گوید اگر من پیش او برگردم به گردن می‌گیرد که همه کارها را با آقای بیکوف راست و رسکند و او را وارد جبران همه کارهایی را که با من کرده است بکند. می‌گوید آقای بیکوف می‌خواهد جهیزیه‌ای به من بدهد. گور پدرشان! من همینجا با شما خوشحال هستم، با فدورای خوبم، که با دلبستگی‌اش به من مرا یاد مرحوم دایه پیرم می‌اندازد. اگرچه شما از بستگان دور من هستید، اما شما با نام و شرفتان از من حمایت می‌کنید. و اما آنها؛ من آنها را نمی‌شناسم؛ من اگر بتوانم حتی از یاد و خاطره‌ام پاکشان می‌کنم. دیگر چه چیزی از جان من می‌خواهند؟ فدورا می‌گوید اینها همه‌اش حرف و شایعه است و دست آخر مرا به حال خودم و اخواهند گذاشت. خدا کند که حق با فدورا باشد!

۲۱ ژوئن

کبوترکم، مامکم!

می خواهم برایت بنویسم، اما نمی دانم از کجا شروع کنم. منظورم این است که خیلی غریب است که حالا ما اینهمه به هم نزدیک هستیم. این را می گویم چون هیچ وقت پیش از این اینهمه شاد نبوده‌ام. عزیز من، طفل من، طفلک زیبای من! انگار خداوند خانه و خانواده‌ای به من داده است! این حرفها چیست که درباره آن چهار تکه زیرپوش که برایت فرستاده بودم می نویسی؟ بالاخره تو به اینها احتیاج داری - من این را از فدورا کشف کردم. دل تو را شاد کردن خوشحالی بزرگی برای من است، مامکم؛ این دل مرا هم شاد می کند، و تو باید این دلخوشی را از من بگیری، مامکم؛ پس لطفاً منع نکن. در همه عمرم این شادی را نداشته‌ام و نشناخته‌ام، مامکم. حالا دیگر من هم آشنایانی و رفت‌وآمدی دارم. بگذار بگویم، حالا من دو مقابل زندگی می کنم، چون تو نزدیک من زندگی می کنی و اینقدر مرا خوش و خوشبخت می کنی؛ و تازه، امروز یکی از مستأجرها، همسایه‌ام، مرا به چایی دعوت کرد؛ راتازیا یاف را می گویم؛ همان کارمندی که شب‌نشینی‌های ادبی دارد. امشب یکی از این جمعهای ادبی را دارد؛ قرار است بنشینیم و کارهای ادبی بخوانیم. پس می بینی مامکم، حالا من وضعم چطور است! خوب، خداحافظ. من این را بی هیچ قصد خاصی نوشته‌ام، فقط برای آنکه تو بدانی چقدر حال و روزم خوب است. عزیزم، به ترزا گفته بودی احتیاج به کمی تور رنگی برای گلدوزی‌ات داری؛ برایت می خرم، مامکم، برایت تور هم می خرم. فردا این افتخار را

خواهم داشت که این خواسته‌ات را برآورده کنم. حتی می‌دانم از کجا باید آن را بخرم. اماً فعلاً خدا نگهدارت.

دوست صمیمی تو
ماکار دیووشکین

خانم عزیز، واروارا آلکسیونا،
باید به تو اطلاع بدهم، بانوی عزیزم، که اتفاق ناگواری در ساختمان ما
پیش آمده است، یک اتفاق جداً تأسف‌انگیز! امروز صبح، حدود ساعت
پنج، پسر کوچک گارشکوف مرد، و نمی‌دانم از چه؛ شاید محمولک بود،
اماً فقط خدا می‌داند! من به دیدن گارشکوفها رفتم. آه، مامکم، در چه
قری زندگی می‌کنند! و در چه بهم ریختگی! و تعجبی هم ندارد، همه
خانواده در یک اتاق، که برای حفظ عفت و شرافت با پرده چند قسمتش
کرده‌اند. پیشتر یک تابوت کوچک تهیه کرده بودند – یک تابوت ساده، اماً
زیبا؛ تابوت آماده‌ای را خریده بودند، پسرک نه سالش بود؛ می‌گویند آتیه
خوبی داشت. اماً نگاهشان که می‌کردی متأسف می‌شدی، وارنکا! مادر
گریه نمی‌کرد، اماً نمی‌دانی چقدر غمگین است، چقدر بیچاره است.
شاید حالا که بار یک نفر از دوششان برداشته شده کمی راحت‌تر شوند؛
اماً باز دو بچه دیگر هم هست؛ یک بچه بغلی و یک دختر کوچولو که
احتمالاً شش ساله است. واقعاً لطفی ندارد بچه‌ای را بیینی، بچه خودت
را، که رنج می‌برد و کاری هم از دستت برایش ساخته نباشد. پدر روی یک
صندلی شکسته نشسته بود، یک کت چرب و چیلی تنش بود، و اشک
همینطور از چهره‌اش سرازیر بود، شاید از غم و غصه، شاید هم فقط از

سر عادت – چشمها یش عفونت دارند و قرمز شده‌اند. چه مرد نازنین بیچاره‌ای است! وقتی با او حرف می‌زنی سرخ می‌شود، دست پاچه می‌شود، و نمی‌داند چه بگوید. دخترک، دخترشان، کنار تابوت ایستاده و روی آن خم شده بود – چه بچه غمگینی بود، چقدر در فکر، چقدر بیچاره و طفلکی! وارنکا، وقتی می‌بینم بچه‌ها در فکر هستند دلم می‌گیرد، مامکم؛ صحنه غمانگیزی است! یک عروسک کهنه پارچه‌ای بغل دستش افتاده بود؛ با عروسکش بازی نمی‌کرد؛ انگشت‌ها یش را در دهانش کرده بود، و همین‌طور آنجا مات ایستاده بود و کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. خانم صاحب‌خانه به او یک شیرینی داد؛ شیرینی را گرفت اما نخورد. غم‌انگیز بود وارنکا، نه؟

ماکار دیووشکین

۲۵ ژوئن

ماکار آلکسیویچ عزیزم!

کتابتان را برمی‌گردانم. کتاب مطلقاً بی‌ارزشی بود که حیف از آنکه حتی لایش را باز کنی! – ولیاقت چشم‌های شریف را هم نداشت. از کجا توانسته بودید چنین گنجینه‌ای را بیرون بکشید؟ اما شوخی به کنار، در حیرتم که آیا واقعاً چنین کتاب‌هایی را می‌خوانید، ماکار آلکسیویچ؟ روز پیش قول کتابی را به من دادند. اگر دوست داشته باشد، به شما هم امانتش می‌دهم. اما فعلاً خداحافظ. واقعاً وقت ندارم بیش از این بنویسم.

و. د.

۲۶ ژوئن

وارنکای عزیزم،

واقعیتش این است، و باید حقیقت را بگویم، مامکم، که من این کتاب مزخرف را نخوانده بودم. بله، البته به یک تکه از کتاب نگاهی انداختم، و دیدم بله‌سانه است، و فقط برای مضمون نوشته شده، برای آنکه آدمها را بخنداند؛ خُب، با خودم فکر کردم وارنکا هم از آن خوشش می‌آید؛ و برای همین آن را خریدم و برایت فرستادم.

اما، خُب، راتازیايف قول داده است کتابهای ادبی جدی به من قرض بدهد، پس تو هم کتابهای حسابی خواهی داشت، مامکم. راتازیايف خبره است، کاریلد است؛ خودش دست به قلم دارد. وای خدای من که چه خوب می‌نویسد! قلم چابکی دارد و یک دریا سبک؛ بر هر یک کلمه‌ای که می‌نویسد تسلط دارد – بر هر یک کلمه – حتی کلمه‌های پیش‌پاافتاده، عادی‌ترین کلمات، از آن کلماتی که حتی من گاهی به فالدونی یا ترزا می‌گویم؛ راتازیايف سبک دارد. من هم به شب‌نشینی‌های ادبی در اتاق او می‌روم. چق دود می‌کنیم و او می‌خواند، پنج ساعت تمام می‌خواند و ما تمام مدت سراپا گوش هستیم. ادبیات نیست، جشن کلمات است! خیلی دوست‌داشتنی هستند، مثل گلها، درست مثل گلها؛ می‌شود از هر صفحه‌اش گل آذینی درست کرد! آدم نازنینی است، خیلی مهریان و دوست‌داشتنی. خُب، من در مقایسه با او چه هستم، هان؟ هیچ. او آدم مشهوری است و من چه؟ در مقایسه با او، من اصلاً وجود ندارم؛ اما حتی برای آدمی مثل من هم او حرف دارد. من از بعضی از کارهایش برای او

رونوشت تهیه می‌کنم. خُب، وارنکا، نکند فکر کنی حقّهای در کار است، فکر کنی که فقط چون برایش رونوشت تهیه می‌کنم با من مهریان است. این حرفها را که سر زبانهاست باور نکن مامکم، این شایعات شریرانه را باور نکن! نه، من این کار را به اختیار خودم می‌کنم، چون دلم می‌خواهد دلش را شاد کنم، و اگر با من مهریان است برای این است که او هم دلش می‌خواهد دل مرا شاد کند. من طبیعت ظریف و لطیف هر عملی را می‌شناسم، مامکم. او آدم خوش قلبی است، خیلی خوش قلب، و یک نویسندهٔ بی‌همتا.

آه، ادبیات چیز شگفتی است، وارنکا، یک چیز خیلی شگفت. من این را پریروز در کنار این آدمها کشف کردم. ادبیات چیز عمیقی است! ادبیات دل آدمها را قوی می‌کند و به آنها خیلی چیزها یاد می‌دهد – و در هر کتاب کوچکی که اینها دارند چیزهای شگفت زیادی هست. چه عالی نوشه شده‌اند! ادبیات یک تصویر است، یا به تعبیری هم یک تصویر است هم یک آینه؛ بیان احساسات است، شکل ظریفی از انتقاد است، یک درس پندآموز و یک سند است. من در کنار آنها این چیزها را فهمیدم. کاملاً صادقانه به تو می‌گویم، مامکم، که من میان آنها می‌نشینم و گوش می‌دهم (حتی مثل آنها یک چق هم دود می‌کنم، به نظرت چطور است؟)، و بعد آنها با هم دریاره مسائل مختلف بحث می‌کنند، و من صرفاً می‌گویم که صلاحیت ندارم – این تنها کاری است که تو و من، مامکم، می‌توانیم در همچو محیط‌هایی بکنیم. در همچو محیطی من فقط یک آدم کودن هستم، یک نادان! از خودم خجالت می‌کشم، و تمام شب همه فکرم را به کار می‌اندازم تا بلکه من هم حرفی دریندازم که در بحث شرکتی داشته باشم، اما حتی از این کار عاجز هستم! و بعد، وارنکا، دلم به حال خودم

می‌سوزد، دلم می‌سوزد که مثل آنها نیستم؛ دلم می‌سوزد چون بنا به آن ضرب المثل معروف «هیکل بزرگ کرده‌ام، اماً عقلم رشد نکرده است.» و آن وقت در ساعتهای فراغتم چکار می‌کنم؟ می‌خوابم، بس که احمق هستم. درحالی که به جای خوابیدنی که به آن احتیاج ندارم باید کار به درد بخوری بکنم؛ مثلاً باید بشینم و چیزی بنویسم. این می‌تواند کاری مفید برای خودم و مطبوع برای دیگران باشد. خدایا، مامکم، باید بینی چه پولی برای این کار می‌گیرند، خدا حلالشان کند! مثلاً همین راتازیايف، چه پولی درمی‌آورد! نوشتن یک صفحه چاپی چقدر کار از او می‌برد؟ در واقع، روزانه پنج صفحه چاپی می‌نویسد، و می‌گوید برای هر صفحه سیصد روبل می‌گیرد. یک لطیفه درست می‌کند، یا شرحی از یک واقعه عجیب می‌نویسد، و بابت همین پانصد روبل مطالبه می‌کند که بهتر است حتی به قیمت ورشکستگی بدهنده و گرنده دفعه بعد برای همین هزار روبل مطالبه خواهد کرد! تو راجع به این مسئله چه فکر می‌کنی، واروارا آلکسیونا؟ می‌دانی، یک کتابچه کوچک از اشعارش دارد – که شعرهای بلندی هم نیستند – و هفت هزار روبل برای همین کتابچه مطالبه می‌کند، مامکم، فکرش را بکن. می‌دانی، یک گنج است، یک ثروت عظیم است! می‌گوید پنج هزار روبل حاضرند بدهنده، اماً قبول نمی‌کند. سعی کردم قانعش کنم، گفتم مرد، پنج هزار روبل را بگیر، و ٹُف کن به رویشان – بالاخره پنج هزار روبل کم پولی نیست، مگرنه؟ و او می‌گوید، نه، این کلاهبردارها باید همان هفت هزار را بدهنده. واقعاً آدم زرنگی است.

می‌دانی، مامکم، حالا که صحبت این حرفهای است، من یک قطعه کوچک از عشقهای ایتالیایی را برایت رونویس می‌کنم. این عنوان یکی از کتابهای اوست. وارنکا، این قطعه اینطوری است، خودت بخوان و قضاوت کن:

... ولادیمیر می‌لرزید، شور و شهوت در درونش دیوانهوار می‌خروشید
و خونش به جوش آمده بود...

فریاد زد: «کنتس، کنتس! هیچ می‌دانی که این شور و شهوت تا چه
پایه دهشتناک است، و این جنون چه بی‌حد و مرز است؟ نه، رؤیاهای من
مرا فریب نمی‌دهند! من عاشق تو هستم، من دیوانهوار، و حشیانه، و
از خود بی‌خود عاشق تو هستم! خون جاری در رگهای همسر تو نمی‌تواند
این شور دیوانهوار و پرخروش مرا فروبنشاند! موانع حقیر نمی‌توانند آن
حریق دوزخی فروسوزی را که سینهٔ مرا به آتش می‌کشد و خاکستر
می‌کند فروبنشانند. آه، زینایدا، زینایدا...

کنتس به نجوا و بی‌اختیار، فروخمیده بر شانه‌های او گفت:
«ولادیمیر!»... اسملسکی پر از شور عشق فریاد برآورد: «زینایدا!»
از سینهٔ او آهی برآمد. آتشی بر محراب عشق شعله افکند و سینه‌های
این قربانیان بینوا را سوزی جگرخراش فراگرفت.

کنتس در حال شیدایی نجوا کرد: «ولادیمیر!...» سینه‌اش بالا و
پایین می‌رفت و رخسارش برافروخته و گلگون شده بود. از چشم‌مانش
شراره می‌بارید... این پیوند تازه و وحشتناک به اوچ خود رسیده بود.
نیم ساعتی بعد، کنت وارد اتاق خواب همسرش شد.

دستی به نوازش برگونه کنتس زد و گفت: «بسیار خوب عزیزم، اکنون
چطور است به افتخار مهمان عزیzman سماور را آتش کنی؟»

خُب، مامکم، حالا که این را خواندی چه فکر می‌کنی؟ کمی آزادانه و
راحت نوشته شده است، آری، اماً به هر صورت قشنگ است. و چیزی که
قشنگ است، خُب قشنگ است دیگر، نمی‌توانی بگویی که قشنگ

نیست. و حالا اگر اجازه بدھی یک قطعه کوچک دیگر را برایت رونویسی می‌کنم، این بار از زمان کوتاه یرماتک وزلیخا.

چکیده داستان، مامکم، این است که قزاق یرماتک، فاتح دهشتناک سیبری، عاشق زلیخا شده است که دختر تزار سیبری، کوچوم، است و یرماتک او را به اسارت گرفته است. واقعه‌ای برگرفته از دوران ایوان مخفف، که خودت بهتر می‌دانی. این یک گفتگو میان یرماتک وزلیخاست:

بگو به من که دوستم داری، زلیخا! آه، به من بگو که دوستم داری!
زلیخا به نجوا گفت: «دوستت دارم، یرماتک.»

«به زمین و به آسمان سوگند که از تو سپاسگزارم! من خوشبختم! ...
به من همه چیز بخشیدی، همه چیز به این روح توفانزده من هر آنچه را
که از جوانی آرزویش را داشتم بخشیدی. پس این تو بودی که مرا راهنمایی
شده، ستاره راهنمای من؛ پس برای همین است که مرا بدینجا راهنمایی
شده، به فراسوی کامنی پویاس. من زلیخای عزیزم را به همه جهان و به
همه آدمیان نشان خواهم داد، بی‌واهمه از آن هیولاهاي دهشتناکی که
جرأت نخواهند کرد مرا متهم کنند! آه که اگر آنان رازهای رنج روح مهریان
او را درک می‌کردند، آه که اگر می‌دانستند در یک قطره اشک زلیخای من
چه شعر نابی نهفته است! آه، بگذار اشکت را با بوسه‌هایم پاک کنم،
بگذار اشکت را بنوشم، آن اشکهای الاهی ات را...»

زلیخا گفت: «یرماتک، جهان شرور است، انسانها ناعادل! آنها ما را
دنبال خواهند کرد تا آزارمان دهند، آنها ما را محکوم خواهند کرد، یرماتک
عزیز من! دوشیزه بیچاره‌ای که در سرزمین پدری اش در میان برفهای
سیبری بزرگ شده است چه می‌تواند در این جهان سرد و یخین و

بی روح و خودخواه شما بکنده؟ مردم مرا درک نخواهند کرد، آه، محبوب
من، آه عشق من!»

چشمان یرماک وحشیانه در حدقه چرخیدند و فریادی از گلویش
برآمد که «در این صورت شمشیر قزاق از نیام برخواهد آمد و بر فراز
سرشان صفیر خواهد کشید.»

خُب، حالا وارنکا، درباره این قطعه کوتاه درباره یرماک، وقتی که
خبردار می‌شود گلوی زلیخایش را بریده‌اند چه فکر می‌کنی؟ پیرمرد نایینا،
کوچوم، در غیاب یرماک، با استفاده از تاریکی هوا، دزدانه به چادر یرماک
خزیده و گلوی دختر خودش را بریده است تا ضربتی هولناک بر یرماک
وارد آورده باشد، یرماکی که تاج و تخت پادشاهی را از او ربوده است:

یرماک با جنونی وحشیانه و در اوج خشم، درحالی‌که خنجر
پولادینش را با سنگ جادویی شمنها تیز می‌کرد فریاد برآورد: «خوش
خراسیدن سنگ به تیغه پولاد! باید خونشان را بریزم، خونشان را! باید
قطعه قطعه شان کنم، باید مُثله‌شان کنم، باید تگه تگه شان کنم!!»

و امّا یرماک پس از همه این کارها، وقتی که می‌بیند نمی‌تواند
بی‌زلیخای محبوش به زندگی ادامه دهد خودش را در رودخانه ایرتیش
می‌اندازد و غرق می‌کند و داستان به همینجا خاتمه پیدا می‌کند.

خُب، حالا، این هم یک قطعه دیگر، که مثالی است از سبک توصیفی
خنده‌آور، که فقط به این قصد نوشته شده که آدمها را بخنداند:

شما ایوان پروکوفیویچ ژلتوبوز [بُزدل] را می‌شناسید؟ می‌دانید، همان
ایوان پروکوفیویچی را می‌گویم که پای پروکوفی ایوانوویچ را گازگرفت.

ایوان پروکوفیویچ آدم زودخشمی است، اما شایستگیهای نادری هم دارد؛ از طرف دیگر، پروکوفی ایوانوویچ عاشق خوردن تربچه سیاه با عسل است. حُب، زمانی که پلاگیا آنتونوونا با او رفتار دوستانه‌ای داشت... پلاگیا آنتونوونا را که می‌شناسید؟ همان که همیشه دامنش را پشت و رو می‌پوشد؟

می‌دانی روده بُر می‌کند، واقعاً روده بُر می‌کند! وقتی این قطعه را برایمان می‌خواند غش و ریسه می‌رفتیم. بله، چنین اعجوبه‌ای است، خدا بر او بیخشد! اما می‌دانی وارنکا، اگرچه این قصه خیالپردازانه و کمی هم زیادی بازیگوشانه و هوسکارانه است، اما معصومانه است، و کوچکترین نشانه‌ای از تفکر آزاد یا اندیشه‌های لیرالی و بی‌بندوباری در آن نیست. این را هم باید بگوییم، مامکم، که راتازیايف آدم بی‌آلایشی است و به همین دلیل هم یک نویسنده درجه یک است – نه مثل بعضی نویسنده‌های دیگر. می‌دانی، گاهی فکری از سرم می‌گذرد... حُب، چطور می‌شد اگر من هم چیزی می‌نوشتیم؟ چه به سر نوشته من می‌آمد؟ مثلاً، فرض کن، بگوییم یکدفعه، بی‌هیچ دلیل خاصی، کتابی منتشر می‌شد، با عنوان اشعار ماکار دیووشکین؟ حُب، آن وقت چه می‌گفتی، فرشته کوچولوی من؟ به نظرت چطور می‌آمد؟ درباره اش چه فکر می‌کردی؟ اگر از من بپرسی، مامکم، می‌توانم بگویم به محض اینکه کتابم منتشر می‌شد، قطعاً دیگر خجالت می‌کشیدم در بولوار نیفسکی خودم را نشان بدهم. منظورم این است که آن وقت همه می‌گفتند: «بین، این هم نویسنده ادبی و شاعر ما دیووشکین»، یا «نگاه کنید، دیووشکین است»! اگر این اتفاق می‌افتد، آن وقت مثلاً با چکمه‌هایم چکار می‌کردم؟ چکمه‌هایم همیشه – این را

همینطوری دارم می‌گویم، مامکم— همیشه پر از وصله‌پنه است، و باید این را هم بگویم که دهانه تختشان هم باز شده و خیلی زشت و کریه است. خُب، آن وقت مردم اگر بیینند چکمه‌های نویسنده‌شان، دیووشکین، پر از وصله‌پنه است چه می‌گویند؟ اگر یک کنتس یا دوشس یا هر خانم محترم دیگری این را بییند چه فکر می‌کند؟ آخر چه می‌گویند، عزیزم؟ شاید آن کنتس اصلاً این وصله‌پنه‌ها را نبیند، چون آنجور که من می‌دانم کنتس‌ها اعتنایی به چکمه آدمها ندارند، خصوصاً چکمه‌های کارمندان دولت (چون بالاخره دنیا پر از چکمه است، پر از چکمه) – اما دیگران حتماً این را به او می‌گویند، و دوستانش مرا طرد می‌کنند. بله، راتازیايف اولین کسی خواهد بود که مرا طرد می‌کند؛ او به دیدن کنتس و می‌رود؛ می‌گوید به همه مهمانیهای او دعوت می‌شود، و تقریباً مثل یکی از اعضای خانواده است. می‌گوید کنتس و یک نازَک واقعی است؛ می‌گوید یک بانوی تمام عیار است. این راتازیايف یک رذل است، رذل! اما دیگر حرف زدن از این موضوع بس است: همه اینها را فقط برای شوخی و تفریح می‌نویسم، فرشته کوچولوی من، اینها را می‌نویسم تا سرگرمت کرده باشم. خدا حافظ کبوترکم! اگر زیادی نوشته‌ام فقط برای این است که امروز سرخوش هستم. ما همه شاممان را با هم در اتاق راتازیايف خوردیم و یکجور شراب هم دست به دست می‌گشت که احتمالاً تو به عمرت نچشیده‌ای (نمی‌دانی چه آدمهای شوخ و شنگی هستند، مامکم!) ... اما چرا باید همه اینها را برای تو بنویسم؟ حالا هم فکر بدی راجع به من نکن، وارنکا. من همه اینها را به خاطر شوخی و تفریح برایت می‌نویسم. من کتابها را برایت خواهم فرستاد، قول می‌دهم که خواهم فرستاد... بینشان یک رمان هست از پُل دوکوک که اینجا بین ما

دست به دست می‌گردد، اما من رمان پُل دوکوک را برایت نخواهم فرستاد، مامکم... نه، نه! پُل دوکوک به درد تو نمی‌خورد. مامکم، اینها درباره پُل دوکوک می‌گویند که همهٔ متقدان پظرزبورگ بحق از او منزجر و عصبانی هستند. یک بسته نیم کیلویی شیرینی به همراه نامه برایت می‌فرستم - این شیرینیها را مخصوصاً برای تو خریده‌ام. آنها را بخور، عزیزم، و هر بار که یکی را در دهانت می‌گذاری، به یاد من باش. فقط یادت باشد که آب نباتها را نجوى و گرنه دندان درد می‌گیری. شاید هم از میوه‌های آب نباتی بیشتر خوشت می‌آید؟ برایم بنویس و بگو کدام را بیشتر دوست داری. خُب، دیگر خدا حافظ. مسیح نگهدارت باشد، کبوترکم. و من هم همیشه در کنارت و دوست هستم.

دوست وفادارت

ماکار دیووشکین

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،
فدورا می‌گوید اگر من بخواهم کسانی هستند که جداً به وضع من
علاقه‌مندند و می‌توانند کاری مثل معلمی سرخانه برایم دست‌وبا کنند.
شما چه فکر می‌کنید، دوست عزیز من؟ آیا باید این کار را بپذیرم یا نه؟
البته آن وقت دیگر باری بر دوش شما نخواهم بود، و به نظر هم می‌رسد
کار خوبی است: اما از طرف دیگر از اینکه به خانه‌ای بروم که اهل آن خانه
را نمی‌شناسم احساس خوبی به من دست نمی‌دهد. ظاهراً از ملاک
شهرستانی هستند. اگر شروع به پرس‌وجو کنند و از وضعم بپرسند و
سؤال‌پیچم کنند - خُب، چه جوابی باید بدهم؟ علاوه بر این، من آدم

خجالتی و مردم‌گریزی هستم؛ دلم می‌خواهد مدت‌ها و مدت‌ها در همان گوشهٔ مأнос‌سم بمانم. ماندن در گوشه‌ای که به آن عادت کرده‌ای یک‌جورهایی بهتر است، حتی اگر نیمی از اوقات به غم و غصه خوردن بگذرد. علاوه بر این، این خانه در روستاست؛ و خدا می‌داند چه جور کارهایی به من محول خواهند کرد؛ شاید فقط وظیفهٔ مراقبت از بچه‌ها را به عهده‌ام بگذارند. و نمی‌دانم چه جور آدمهایی هستند که در عرض دو سال سه تا معلمهٔ سرخانه عوض کرده‌اند. تو را به خدا، ماکار آلکسیویچ، به من بگویید شما چه فکر می‌کنید، باید این کار را بپذیرم یا نه؟ و چرا هیچوقت به دیدن من نمی‌آید؟ مدت‌ها می‌گذرد تا یک‌بار پیدایتان بشود. جز یکشنبه‌ها در کلیسا، دیگر تقریباً هیچوقت هم‌دیگر را نمی‌بینیم. عجب آدم مردم‌گریزی هستید! درست مثل خود من هستید. می‌دانید، من یک‌جورهایی خویشاوند شما هستم. شما مرا دوست ندارید، ماکار آلکسیویچ، و من بعضی وقت‌ها خیلی غصه‌ام می‌گیرد. بعضی وقت‌ها، مخصوصاً وقتی هواتاریک می‌شود، می‌بینم تنها نشسته‌ام، تنها تراز تنها. فدورا بیرون برای کاری رفته است، و من تنها نشسته‌ام و فکر می‌کنم و فکر می‌کنم – یاد ایام گذشته می‌افتم، ایام شاد و ایام پرغصه، و همه چیز جلوی چشمم زنده می‌شود و انگار از میان مه به من چشمک می‌زنند. چهره‌های آشنا از برابر می‌گذرند (و تقریباً به نظرم واقعی می‌آیند)، و بیش از همه چهرهٔ مادرم را می‌بینم... و چه رؤیاهایی می‌بینم! احساس می‌کنم آنقدرها که باید سلامت نیستم؛ خیلی ضعیف شده‌ام؛ مثلاً، امروز صبح وقتی از رختخواب بلند شدم احساس غریبی داشتم؛ بدتر از همه این سرفه‌هاست! احساس می‌کنم – و درواقع می‌دانم – که بزودی خواهم مرد. آیا کسی اصلاً جنازهٔ مرا تشییع خواهد کرد؟ هیچ کسی پشت سر

تابوت من خواهد بود؟ کسی اصلاً دلش برای من تنگ خواهد شد؟... و حالا شاید اصلاً در یک جای غریب بمیرم، در یک گوشه پرت در خانه یک غریبه... آه! خدای من! چقدر زندگی غمانگیز است، ماکار آلکسیویچ! چرا دائمًا برای من شیرینی و شکلات می‌فرستید، دوست عزیز من! نمی‌دانم این پولها را از کجا می‌آورید. آه! دوست من، مراقب پولهایتان باشید؛ تو را به خدا مراقب باشید. فدورا می‌خواهد فرشی را که باfteام بفروشد: پنجاه روبل کاغذی قیمتش می‌شود. این خیلی خوب است. فکر نمی‌کردم به این قیمت آن را بخرند. سه روبل نقره به فدورا خواهم داد و برای خودم هم لباس تازه‌ای خواهم دوخت – یک لباس ساده ولی گرم. برای شما هم جلیقه خواهم دوخت. با دست خودم و از یک پارچه درست و حسابی. با دست خودم خواهم دوخت و با یک پارچه حسابی.

فدورا برایم یک کتاب آورده است. قصه‌های ایوان پتروویچ بلکین. اگر دلتان می‌خواهد آن را بخوانید برایتان می‌فرستم. فقط خواهش می‌کنم زیر جمله‌ها خط نکشید و در بازگرداندنش هم تأخیر نکنید، چون کتاب مال یک نفر دیگر است. اثری است از پوشکین. دو سال پیش مادرم و من با هم قصه‌هایش را خواندیم، و موقع خواندن دوباره و دوباره آن خیلی غصه‌دار شدم. شما هم اگر کتابی دارید برایم بفرستید – فقط لطفاً کتابهایی را که از راتازیاف گرفته‌اید برایم نفرستید. احتمالاً کتابهای خودش را به شما امانت می‌دهد، اگر اصلاً کتابی منتشر کرده باشد. چطور از این مهملات خوشتان می‌آید، ماکار آلکسیویچ؟ چه آشغالهایی هستند... خُب، خدا حافظ! چقدر پُرحرفی کردم و آسمان و ریسمان به هم بافتم. وقتی غصه‌دار هستم مخصوصاً دلم می‌خواهد آسمان و ریسمان به هم بیافم. این هم یکجور دوا و درمان است: بلا فاصله حالم بهتر می‌شود،

مخصوصاً وقتی از چیزهایی حرف می‌زنم که از دلم می‌گذرند؛ یکدفعه
حالم بهتر می‌شود. خدا حافظ، خدا حافظ، دوست من!

دوستدار شما

و. د.

۲۸ ژوئن

مامکم، واروارا آلكسیونا،

بس است این بد بختی! باید از خودت خجالت بکشی! بس است
فرشته کوچولوی من؛ چطور این فکرها را به کلّهات راه می‌دهی؟ تو
مریض نیستی، عزیزم، یک ذره هم مریض نیستی؛ تو مثل گلها شکفته
می‌شوی؛ کمی رنگ پریده هستی، شاید، اماً مثل گلها شکفته می‌شوی. و
این خواب و خیالها چیست دیگر؟ خجالت بکش عزیزم، کبوترکم، این
حرفها دیگر بس است! تو باید به روی این خواب و خیالها ٹف بیندازی،
بله، باید ٹف بیندازی. چطور است که من راحت می‌خوابم؟ چطور است
که هیچ اتفاق بدی برای من نمی‌افتد؟ باید نگاهم کنی، مامکم. من مراقب
خودم هستم و خوب می‌خوابم و سلامتی ام عالی است، و سرحال و قبراق
هستم، آدمی که از دیدنش همه کیف می‌کنند. بس است عزیزکم، بس
است، خجالت بکش. باید راه و روش را اصلاح کنی. بالاخره من
می‌دانم توی کلّهات چه می‌گزدد، مامکم – به محض اینکه کوچکترین
مشکلی پیدا می‌شود خواب و خیالات برت می‌دارد. به خاطر من از این
کاردست بردار، عزیزم، بروی خدمت؟ هرگز! نه، نه، و باز هم نه! چه فکر
می‌کنی، چه چیزهایی داخل کلّهات شده؟ آن هم توی یک روستا! آه، نه،

مامکم، من اجازه نمی‌دهم. از هر قدرتی که دارم استفاده می‌کنم و با چنین نقشه‌ای مخالفت می‌کنم. حتی آن جلیقه کهنه‌ام را می‌فروشم و یک لا پیراهن می‌گردم و نمی‌گذارم تو محتاج چیزی باشی. نه، وارنکا، نه؛ من تو را می‌شناسم! احمقانه است، مطلقاً احمقانه! و اگر یک چیز قطعی و یقینی باشد این است که همه‌اش تقسیر فدورا است، این زن دهاتی احمق، و همو بوده است که این فکرها را به کله‌ات انداخته است. حتی یک کلمه از حرفهایش را باور نکن، مامکم. تو فدورا را خوب نمی‌شناسی، می‌شناسی، عزیزم؟ ... یک زن دهاتی احمق است، احمق و شلوغ‌کار؛ شوهرش را دق‌مرگ کرد. و نکند با حضورش در پیش تو باعث شده خُلقت تنگ شود؟ نه، نه، مامکم، نه، به هیچ قیمتی در این دنیا! اگر تو بروی چه بر سر من می‌آید و چه چیزی برای من باقی می‌ماند؟ نه، وارنکا، عزیزم، تو باید این فکر را از کله‌ات بیرون کنی. با ما که هستی چه کمی و کسری داری؟ ما دیوانه‌وار دوست داریم و تو هم به ما علاقه داری – پس همینجا با همین شیوه آرامت زندگی کن؛ خیاطی کن یا بخوان، یا اگر دلت می‌خواهد خیاطی هم نکن – فرقی نمی‌کند، فقط به این شرط که با ما باشی و با ما زندگی کنی. فقط فکرش را بکن که بدون تو زندگی در اینجا چه شکلی خواهد شد! ... ببین، برایت چندتا کتاب می‌گیرم، و بعد شاید باز هم بروم با هم گشت و گذار. فقط بس کن، بس کن، مامکم؛ کمی عقل به خرج بده و این مزخرفات را دور بریز! می‌آیم به دیدنت، آن هم در اسرع وقت؛ فقط وقتی که بر می‌گردم باید عقیده صادقانه و رک و راست مرا بپذیری: تو اشتباه می‌کنی، عزیزم، تو خیلی اشتباه می‌کنی! من البته آدم تحصیلکرده‌ای نیستم و می‌دانم که تحصیلاتی ندارم، و می‌دانم که با چند رغازی بارم آورده‌اند؛ اما من از طرف خودم حرف نمی‌زنم، من از

طرف راتازیايف حرف می‌زنم. مرا بیخشن عزیزم، اما من باید از او دفاع کنم، حالا نظر تو هرچه می‌خواهد باشد. راتازیايف دوست من است و من باید طرف او را بگیرم. او خوب می‌نویسد، خیلی خیلی خیلی خوب می‌نویسد. من با تو موافق نیستم، و به هیچ ترتیبی هم نمی‌توانم با تو موافق باشم. نوشته‌هایش گل‌افshan است، شهد و شکر است، پر از کلام خوب و پراز فکرهای خوب؛ نوشته‌هایش عالی است! وارنکا، فکر می‌کنم بی‌هیچ احساسی نوشته‌هایش را خوانده‌ای، یا شاید موقع خواندن‌شان دل و دماغ درست و حسابی نداشته‌ای، یا شاید از دست فدورا عصبانی بوده‌ای، یا شاید اتفاق بدی آن موقع برایت افتاده بود. نه، یک‌بار دیگر آنها را با احساس بخوان، و ترجیحاً وقتی که شاد هستی و راضی و خوش‌خلق، مثلاً وقتی که یک شیرینی در دهان داری – یک همچو موقعی باید نوشته‌های او را بخوانی. البته منکر نیستم (و کسی هم نمی‌تواند منکر باشد) که نویسنده‌هایی بهتر از او هم هستند، اما آنها هم حرفهای خودشان را دارند و راتازیايف هم حرفهای خودش را دارد؛ آنها خوب می‌نویسند و راتازیايف هم خوب می‌نویسد. راتازیايف به قاعده خودش می‌نویسد، به سبک خودش می‌نویسد، و هرچه می‌نویسد خوب می‌نویسد. خُب، خدا حافظ؛ بیش از این نمی‌توانم بنویسم؛ باید عجله کنم، چون کارهایم در انتظارم هستند. حالا، مامکم، عزیزک محبوبیم، به فکر خودت باش، زیاد غصه نخور، و خدا پشت و پناهت باشد و من هم دوست وفادارت هستم همچنان.

دوست

ماکار دیووشکین

بعد التحریر: از کتابت متشکرم، عزیزم؛ پوشکین را هم خواهم خواند و من قول می‌دهم امشب به دیدنست بیایم.

اول ژوئیه

ماکار آلکسیویچ عزیزم،

نه، دوست من، نه، این زندگی در میان شما برای من زندگی نیست. من به این مسئله فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که سر باز زدن از پذیرش این موقعیت ممتاز بسیار اشتباه است. در آنجا تقریباً می‌توانم مطمئن باشم که نان روزانه‌ام را درمی‌آورم و همهٔ تلاشم را خواهم کرد که شایستهٔ مهربانی این آدمهای بیگانه باشم. حتی تلاش خواهم کرد در صورت لزوم شخصیتیم را عوض کنم. البته زندگی کردن میان غریبه‌ها و چشم‌داشتن به رحمت و محبت آنها و پنهان‌کردن احساسات واقعی‌ام و محدود کردن خودم سخت و دل‌آزار است، اما خدا خودش به من کمک خواهد کرد. من نباید همهٔ عمرم سربار و گوشه‌گیر بمانم. این اتفاق پیشتر برای من افتاده است. یادم می‌آید وقتی دختر بچه‌ای بیش نبودم به مدرسهٔ شبانه‌روزی می‌رفتم. همهٔ یکشنبه‌ها را به جست‌و‌خیز در دور و بر خانه می‌گذراندم؛ گهگاهی مادرم سرزنشم می‌کرد، اما من اعتنایی نداشتم – قلبم پُر از شادمانی بود و روح‌م از شادی می‌درخشید. شب نزدیک می‌شد، و آن وقت غصهٔ مرگباری بر دلم سنگینی می‌کرد: ساعت ۷ می‌بایستی به مدرسهٔ شبانه‌روزی برگردم، و در مدرسه همهٔ چیز سرد، بیگانه، و خشک بود، و مدیر مدرسه روزهای دوشنبه تلخ و کج خلق بود – دلم به درد می‌آمد و دلم می‌خواست گریه کنم. به یک گوشه می‌رفتم و در تنها‌ی اشک می‌ریختم و سعی می‌کردم اشکهایم را پنهان کنم و دیگران می‌گفتند که من تنبل هستم؛ اما گریه من هیچ ربطی به درس‌خواندن

نداشت. خوب، به هر صورت، به مدرسه عادت کردم، و بعد، وقتی که مجبور شدم مدرسه را ترک کنم و با دوستانم خداحافظی کنم باز به گریه افتادم.

اشتباه است اگر من باز سریار شما دو نفر باشم. فکرش هم برای من آزارنده و شکنجه‌بار است. همه اینها را خیلی بی‌پرده به شیما می‌گویم، چون عادت کرده‌ام با شمارگ و صریح باشم. فکر می‌کنید نمی‌بینم که چطور فدورا از کله سحر بلند می‌شود و تا آخر شب رختشویی می‌کند؟ و استخوانهای پیر هم نیاز به استراحت دارند. فکر می‌کنید نمی‌بینم که به خاطر من خودتان را ویران می‌کنید و تا آخرین کوپکتان را صرف من می‌کنید؟ آدمی با وسع شما، دوست من! می‌نویسید آخرین چیزهایی را هم که دارید می‌فروشید تا من در مضیقه نباشم. دوست من، من حرفتان را باور دارم، من قلب مهربان شما را می‌شناسم – اما اینها همه‌اش حرف است. حالا یک پاداش ناچیز به شما داده‌اند و پولی دارید که انتظارش را نداشته‌ید؛ اما بعدش چه می‌شود؟ خودتان خوب می‌دانید که من دائماً مريض هستم؛ من نمی‌توانم مثل شما کار کنم، با اينکه خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم کار کنم – و تازه همیشه هم که کارگیر نمی‌آيد. چه چیزی برایم باقی مانده است؟ بگذارم که دلم از دیدن شما دو نفر آدم مهربانی که شما هستید از غم و غصه بترکد؟ چطور می‌توانم حتی ذره‌ای از محبت‌های شما را جبران کنم؟ و چرا من باید برای شما صرف‌نظر ناکردنی باشم، دوست من؟ من چه کاری برای شما کرده‌ام؟ من فقط با همه وجودم دلسپرده شما هستم، من از صمیم قلب شما را دوست دارم، با قوت زیاد، با همه قلیم، اما – آه، ای سرتوشت تلخ! – فقط می‌توانم دوستان بدارم و نمی‌توانم کار مفیدی انجام بدهم و پاسخ از خودگذشتگی شما را بدهم.

دیگر سعی نکنید جلوی مرا بگیرید، به آنچه نوشه ام فکر کنید و عقيدة
نهایی تان را به من بگویید. در انتظار پاسخтан هستم.

دوستدار شما

و. د.

اول ژوئیه

دیوانگی، دیوانگی، وارنکا، دیوانگی مسحض! آدم یک لحظه از تو
غافل می شود و خدا می داند آن وقت چه چیزی توی کله کوچک تو شکل
می گیرد. این درست نیست، و آن هم درست نیست! اما من می فهمم که
این دیوانگی است. منظورم این است که تو پیش ما چه کم و کسری داری،
مامکم – فقط بگو چه کم داری! ما دوستت داریم و تو هم دوستمان داری،
و همه مان با هم خوشبخت و راضی هستیم – آدم دیگر از زندگی چه
می خواهد؟ و به هر صورت، بین آن غریبه ها می خواهی چکار کنی؟
مطمئنم که حتی نمی دانی غریبه یعنی چی! ... نه، بهتر بود از من سؤال
می کردی که غریبه یعنی چی، آن وقت دو سه کلامی به تو می گفتم تا
بفهمی غریبه یعنی چی. من غریبه را می شناسم، مامکم، خوب هم
می شناسم. من دست داده است که نان غریبه را بخورم. غریبه فرومایه
است، آنقدر فرومایه که دل کوچک تو تابش را نخواهد آورد و غریبه با
توبیخها و سرزنشهایش و با نگاههای کثیفش تورا خواهد آزرد. اینجا پیش
ما تو گرما داری، راحت هستی – در آشیانه ای راحت جا گرفته ای. اگر
بروی احساس خواهیم کرد که یک پا یا یک دستمان را از دست داده ایم.
ما بی تو چه خواهیم کرد؟ من پیرمرد بی تو چه خواهیم کرد؟ فکر می کنی ما

به تو نیازی نداریم؟ فکر می‌کنی تو هیچ از ما دستگیری نمی‌کنی؟ هیچ کمکمان نمی‌کنی؟ چطور چنین فکری می‌کنی؟ نه، مامکم، خودت بسنج و ببین: چطور ممکن است تو کمک‌حال ما نباشی؟ تو خیلی کمک‌حال من هستی، وارنکا. نمی‌دانی چه تأثیر خوبی بر ما داری... ببین، الان من دارم به تو فکر می‌کنم، و همین مرا خوشحال می‌کند... بعضی وقتها برایت نامه می‌نویسم و در نامه‌ام همه احساساتم را بیان می‌کنم و جواب مفصل و درخوری هم از تو می‌گیرم. برایت لباسهایی می‌خرم، برایت کلاه درست می‌کنم؛ بعضی وقتها هم تو به من دستوری یا مأموریتی می‌دهی که من انجامش می‌دهم... نه، چطور می‌توانی بگویی که کمک‌حال من نیستی؟ من در این سر پیری تنها‌ای چکار می‌توانم بکنم، چه به سرم می‌آید؟ شاید اصلاً به این مسئله فکر نکرده‌ای، وارنکا، اما باید به این مسئله هم فکر کنی - باید با خودت بگویی بی‌من چه به سر این پیرمرد می‌آید؟ من به تو عادت کرده‌ام، عزیزم. اگر تو نباشی چه بلایی به سر من می‌آید؟ می‌روم پایین دم رودخانه نوا و کارم تمام می‌شود. بله، جداً، وارنکا، همین بلا سرم می‌آید؛ اگر تو بروی من دیگر چه کاری دارم که بکنم؟ آخ! عزیز من، وارنکا! معلوم است می‌خواهی گاریچی مرا به قبرستان والکووو ببرد و پشت تابوت من هم فقط یک پیروز نگدای نکبتی بیاید و قبر مرا باشن پر کنند و جنازه‌ام همانجا تنها بماند. این کار زشتی است که تو می‌کنی، کاری زشت، مامکم! بله، واقعاً کار زشتی است، کاری واقعاً زشت! کتابت را به تو برمی‌گردانم، وارنکا، دوست کوچولوی من، و اگر، دوست کوچولوی من، عقیده‌ام را درباره این کتاب بخواهی، باید بگویم به عمرم چنین کتاب زیبا و شگفتی نخوانده بودم. و حالا از خودم می‌پرسم، مامکم، چطور همه عمرم اینقدر کله‌پوک بوده‌ام. باشد که خدا مرا عفو کند. چه کاری

کرده‌ام؟ از پشت کدام کوه آمده‌ام؟ منظورم این است که هیچ چیز نمی‌دانم، مامکم، مطلقاً هیچ چیز! مطلقاً هیچ چیز نمی‌دانم! با دلی گشاده به تو می‌گویم، وارنکا – من آدم بیسواندی هستم؛ من تا حالا چیزهای کمی خوانده‌ام، خیلی کم، و عمللاً هیچ چیز: تصویر یک مرد، یک کتاب هوشمندانه، ناقوس‌نواز کوچک، و درناهای ایبیکوس – همین و همین. و حالا نایب چاپارخانه را در کتابی که تو برایم فرستاده بودی خوانده‌ام. بگذار بگویم، مامکم، ممکن است آدم یک عمر زندگی کند و نفهمد که کنار دستش یک کتاب هست که کل زندگی اش را به سادگی یک ترانه بیان می‌کند. وقتی آدم شروع به خواندن چنین داستانی می‌کند کم کم خیلی چیزها یادش می‌افتد، حدس می‌زند، و آنچه تا به حال برایش مبهم و گنگ بوده روشن می‌شود. و یک دلیل دیگر هم دارد که من اینهمه از این کتاب تو خوشم آمده است: کتابهایی هست که آدم بارها و بارها می‌خواند اما از سروتهش سردرنمی‌آورد. مثلاً مرا در نظر بگیر: من خرفت هستم، بنا به طبیعتم خرفت هستم، برای همین نمی‌توانم کتابهای بزرگ و مهم را بخوانم؛ اما این یکی را که می‌خواندم انگار خودم آن را نوشه بودم، درست مثل اینکه کتاب را از برداشتم، درست مثل اینکه قلبم را در دستم گرفته بودم و مردم می‌توانستند بخوانند که در قلبم چه می‌گذرد و همه را با جزئیات شرح می‌داد – بله، یک همچو کتابی است این کتاب! و چقدر هم ساده است، خدا خودش شاهد است. اما می‌دانی، فکر می‌کنم من هم می‌توانستم آن را همینطور بنویسم؛ و چرا من چنین کتابی ننوشته‌ام؟ بالاخره من هم همین احساسات را دارم، دقیقاً همین احساساتی را که در کتاب وصف شده است، و گاهی خودم را در همان موقعیت سامسون ویرین می‌بینم. چقدر از این سامسون ویرین‌ها بین ما هست و همه‌شان

مثل هم بدبخت و بیچاره! و چقدر خوب این سامسون ویرین را توصیف کرده است! مامکم، وقتی آن صحنه را می‌خواندم که این گناهکار بیچاره از فرط اندوه آنقدر می‌نوشد که از هوش می‌رود، و دائم الخمری نومید می‌شود و تمام روز زیر پوستین می‌خوابد اشک در چشمانم حلقه زد. بیچاره با نوشیدن و با گریستان سعی می‌کند اندوه را موقتاً از خودش دور کند، و چشمان خیس از اشکش را بالله آستین کت چرک و کثیفش پاک می‌کند و دائماً به یاد بره گمشده‌اش، دخترش دونیاشا، است! آه، این عین زندگی است! بخوانش، عین زندگی است، اصلاً خود کتاب زنده است! من خودم به چشم خودم دیده‌ام – دور وبر ما پر از همین آدمها و همین چیزهاست؛ مثلاً همین ترزا را بین – چرا راه دور برویم؟ به همین کارمند بیچاره نگاه کن – او خودش یک سامسون ویرین است با یک اسم دیگر: گارشکوف. این دغدغه همه است، مامکم، این بلا می‌تواند سر من و تو هم بیاید. حتی یک گفت که در بولوار نیفسکی یا در ساحل زندگی می‌کند، بله حتی همچو آدمی، می‌تواند همین بلاها سرش بیاید و فقط به نظر طور دیگری جلوه می‌کند چون آنها هم به سبک خودشان زندگی می‌کنند، طبق قوانین مُد روز، اما حتی همچو آدمی ممکن است همین بلاها سرش بیاید – هر اتفاقی می‌تواند بیفتند، حتی ممکن است این بلا سر خود من هم بیاید. بله، اینطوری است مامکم، و آن وقت تو می‌خواهی ما را بگذاری و بروی؛ نمی‌بینی، وارنکا، نمی‌بینی که ممکن است به گناه بیفتم؟ تو می‌توانی من و خودت را نابود کنی، عزیزم. آه، عزیزم، به خاطر خدا این فکرهای هوسپازانه را از آن کله خوشگل کوچکت بیرون کن و بی‌خود و بی‌جهت رنجم نده. پرنده کوچولوی ظریف من، که هنوز بال و پر در نیاورده‌ای، چطور می‌خواهی از خودت مراقبت کنی، چطور

می خواهی خودت را از شرت باهی و در برابر آدمهای شرور حفظ کنی و از خودت دفاع کنی؟ بس کن، وارنکا، تو باید عاقل بشوی؛ به مشورتهای احمقانه گوش نکن، به حرفهای شرورانه‌ای که پشت سر ما می‌زنند گوش نکن – کتابت را دوباره بخوان، و این بار با دقیق‌تر: خیلی چیزها از آن یاد خواهی گرفت.

دریاره نایب چاپارخانه با راتازیايف صحبت کرد. گفت اینها همه‌اش ادبیات منسوخ و کهنه است، و گفت حالا بیشتر کتابهایی را می‌پسندند که پر از انواع توضیحات و تصاویر باشد؛ درواقع درست متوجه منظورش نشدم و نفهمیدم اصلاً از چه چیزی صحبت می‌کند. دست آخر گفت که پوشکین نویسندهٔ خوبی بوده است و به روسیه مقدس شهرت و اعتبار بخشیده است و کلی چیزهای دیگر دریاره او گفت. بله، کتاب بسیار خوبی است، وارنکا، بسیار خوب؛ یک‌بار دیگر کتابت را با دقیق‌تر بخوان و نصیحت مرا گوش کن و با گوش دادن به حرف من مرا شاد و خوشبخت کن، مرا که پیرمردی بیش نیستم. خدا خودش اجر و پاداشت بدهد، عزیزم. خدا حتماً به تو جزای خیر خواهد داد.

دوست صمیمی تو
ماکار دیووشکین

۶ژوئیه

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،
امروز فدورا برای من پانزده روبل نقره آورد. چقدر زن بیچاره خوشحال شد وقتی که سه روبلش را به او دادم! با عجله برایتان می‌نویسم.

دارم یک جلیقه برایتان می‌دوزم – از پارچه عالی، زرد و گلدار. کتابی برایتان می‌فرستم: همه‌جور داستان در این کتاب هست؛ یکی دو تا از داستانها را خوانده‌ام؛ داستانی را که عنوانش شنل است بخوانید. تلاش می‌کنید مرا قانع کنید که با شما به تئاتر بیایم؛ فکر نمی‌کنید خیلی گران باشد؟ شاید بتوانیم بليط صندلیهای بالکن را بگیریم. خیلی وقت است که به تئاتر نرفته‌ام. درواقع اصلاً یادم نمی‌آید آخرين بار کی بود. تنها چیزی که باعث می‌شود باز هم درنگ و تردید کنم این است که نکند خیلی گران باشد. فدورا فقط سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید شما کم‌کم خرجتان دارد از دخلتان بالا می‌زند؛ این چیزی است که در واقع من به چشم خودم هم می‌بینم؛ با اینهمه پولی که برای من خرج می‌کنید! دوست من، مراقب باشید به دردرس نیفتید. فدورا به من به اشاره گفته است که شایعاتی بر سر زیانهاست – که شما با خانم صاحبخانه بر سر دیرکرد اجاره مشاجره و دعوا داشته‌اید. من خیلی نگران‌تان هستم. خُب، خدا حافظ، باید عجله کنم. کاری دارم که باید به آن برسم. دارم رویان‌کلام را عوض می‌کنم.

و. د.

بعد التحریر: می‌دانید اگر به تئاتر برویم من کلاه تازه‌ام را سرم خواهم گذاشت و شال سیاه‌م را خواهم انداخت. به نظر تان چطور است؟

٧ زوئیه

خانم عزیز، واروارا آلکسیونا،
... داشتم از گذشته‌ام برایت می‌گفتم. بله، مامکم، زمانی حتی من هم در زندگی ام دیوانگی می‌کردم. بله، من هم سر از پاشناس عاشقش شدم،

اما این به خودی خود اصلاً قابل ذکر نیست؛ آنچه واقعاً فوق العاده بود این بود که من او را عملأ هرگز ندیده بودم، و فقط یک بار به تئاتر رفته بودم، و با این حال در آتش عشقش می سوختم. در آن زمان پنج جوان پرشرو شور همسایه دیوار به دیوارم بودند. با آنها معاشر بودم، و در واقع نمی توانستم با آنها رفت و آمد نکنم، اما همیشه فاصله احترام آمیزی را با آنها حفظ می کردم. بله، البته برای اینکه عقب نمانم و عیششان را منقض نکنم در همه کار پابهپای آنها می رفتم. چه حرفهایی که درباره این هنرپیشه زن به من نمی گفتند! هر شب، به محض اینکه تئاتر باز می شد، همه شان — که هیچکدام هم حتی یک کویک نداشتند — بله، همه شان می رفتند تئاتر و در بالکن می نشستند و برای همین هنرپیشه کف و سوت می زدند و دادو قال می کردند — مثل جن زده‌ها بودند! بعداً حتی نمی گذاشتند چشمی به هم بگذارم و به خواب بروم؛ تمام شب بیدار می نشستند و درباره او حرف می زدند، و هر کدامشان او را گلاشای خودش می خواند؛ همه شان او را عشق خودشان می دانستند؛ مرغ عشق او آوازه خوان دل همه شان بود. آنها مرا هم به هیجان می آوردند، منی را که در برابر عشق او بی دفاع بودم. آن وقتها من جوانکی بیش نبودم. خودم هم نمی دانم چطور رفتم اما یک شب دیدم که در بالکن چهارم همراه آنها در تئاتر هستم. تنها چیزی که می توانستم ببینم گوشہ کوچکی از پرده بود، اما همه چیز را می توانستم بشنوم. هنرپیشه کوچولو صدای واقعاً سحرانگیزی داشت — صدایش محملی و شیرین مثل صدای قناری بود! ما همه مان مثل دیوانه‌ها کف می زدیم و فریاد می کردیم و نعره می کشیدیم — حتی به دردسر هم افتادیم و یکی از ما را از سالن تئاتر بیرون انداختند. من وقتی به خانه رسیدم مثل آدمهای مست بودم! فقط یک رویل ته جیب مانده بود و ده روزی هم به

موعد دریافت حقوق مانده بود. با اینهمه فکر می‌کنی چکار کردم، مامکم؟ صبح روز بعد، پیش از آنکه به اداره بروم، به یک مغازه عطرفروشی رفتم و داروندارم را دادم و یک شیشه عطر و یک صابون معطر خریدم – هنوز هم نمی‌دانم چرا این کار را کردم. آن روز حتی غذا نخوردم، اما دائم زیر پنجره او بالا و پایین می‌رفتم. خانه‌اش در بولوار نیفسکی بود، یک آپارتمان در طبقه چهارم. رفتم خانه، یکی دو ساعتی استراحت کردم و دوباره برگشتم به نیفسکی تا باز زیر پنجره او قدم رو بروم. تا یک ماه و نیم بعد کار هر روزه‌ام همین بود – ادای احترام به او. دائم‌آکالسکه‌های شیک می‌گرفتم و سعی می‌کردم از برابر پنجره‌اش بگذرم تا بلکه توجهش را به خودم جلب کنم. خودم را حسابی ورشکسته کردم، تا خرخره در قرض فرو رفتم، و دست آخر از این کار خسته شدم و دلم را زد! بین، یک هنرپیشه تئاتر می‌تواند یک مرد شریف را به چنین حال و روزی بیندازد، مامکم! اما من آن روزها جوانکی بیش نبودم، آری، یک جوانک!...

م. د.

۸ روئیه

خانم عزیز، واروارا آلکسیونا،
عجله دارم که کتابی را که ششم این ماه از تو امانت گرفته بودم پس
بدهم و در عین حال عجله دارم برایت بنویسم که عقیده قلبی ام راجع به این
کتاب^۱ چیست. خوب نیست، مامکم، خوب نیست که مرا در این مخصوصه

۱. منظور همان کتاب شنل گوگول است. — م.

قرار می‌دهی. بگذار برایت بگویم که هر سرنوشتی را در این دنیا خدای متعال مقرر می‌کند. اوست که مقرر می‌کند کسی سردوشی‌های ژنرالی داشته باشد و کس دیگری یک کارمند دونپایه بیش نباشد. یکی مقرر است دستور بدهد و آن دیگری از دستورات اطاعت کند و از ترس بر خودش بلرzed و حتی تواند زیرلبی شکوه و شکایتی کند. همه چیز بنابر استعداد و لیاقت آدمها مقرر شده است؛ شخصی لیاقت و استعداد یک چیز را دارد و شخص دیگری لیاقت و استعداد یک چیز دیگر را؛ اما این لیاقتها و استعدادها را خود خداوند مقرر کرده است. من الان تقریباً سی سال است که خدمت می‌کنم؛ کار من جای سرزنش نداشته است، و رفتارم متین بوده است، و هیچ رفتار بدی از من سرنزده است. من خودم می‌دانم که شهروندی هستم که عیها و نقصها بی دارم، اما در عین حال فضایلی هم دارم. مدیرانم به من احترام می‌گذارند، و حتی خود حضرت اشرف هم از کار من راضی است؛ اگرچه تا حالا هیچ لطفی در حق من نکرده است، اما من می‌دانم که از کارم راضی است. من آنقدر عمر کرده‌ام که مویم خاکستری شود – و پیش از این گناهی از من سر نزده است. البته کیست که به عمرش گناههای کوچکی نکرده باشد؟ همه گناهکارند – حتی تو، مامکم! اما هیچوقت گناه یا خطای بزرگی از من سر نزده و کسی چنین خطای گناهی به من نسبت نداده است، مثل رفتار برخلاف مقررات یا زیرپاگذاشتن نظم عمومی. نه! چنین چیزهایی به من نمی‌چسبد و چنین کارهایی از من سر نزده است: حتی یک مداد هم گرفته‌ام – اما فایده گفتن این حرفها به تو چیست؟ تو خودت، با وجود ان خودت باید گواه آن باشی، و خدا خودش باید گواه آن باشد؛ اگر توروزی بخواهی در مورد من بنویسی باید همه واقعیتها را بدانی. نه، من چنین

توقّعی از تو نداشتم، مامکم؟ نه، وارنکا! مخصوصاً از تو چنین توقعی نداشتم.

عجبالمشنهای! پس آدم دیگر حق ندارد در این گوشۀ خودش، در این کنج محقر خودش، آرام و بی سروصدۀ زندگی کند؛ دیگر نمی‌تواند، طبق آن ضربالمثل، «بی‌گل آلود کردن آب دیگران»، زندگی خودش را بکند، کاری به کار کسی نداشته باشد، و با خودش باشد و ترس از خدای خودش، و دیگران آزارش ندهند و سرشان را توی پستوی آدم نکنند تا جاسوسی‌اش را بکنند و ببینند در خلوت آدم چه می‌گذرد؟ ببینند جلیقه تازه‌ای دارد یا نه، آیا تمام زیرپوشاهای لازم را پوشیده است یا نه؟ چکمه دارد یا نه و بند چکمه‌اش چه جور است؟ چه می‌خورد، چه می‌نوشد، و از چه چیزی رونوشت تهیه می‌کند... به کسی چه مربوط، مامکم، که من جایی که پیاده رو هموار نیست نوک پا راه می‌روم تا تخت چکمه‌ام ساییده نشود؟ چرا نویسنده‌ای باید بنویسد که آدم حتی پول چای خوردن ندارد؟ انگار آدم مجبور و مکلف است که چایی بخورد! مگر من به دهان‌کسان دیگر نگاه می‌کنم که ببینم چه می‌خورند؟ به چه کسی تا حالا چنین توهینی کرده‌ام؟ نه، مامکم، چرا باید به کسانی که کاری به کار من ندارند اذیت و آزار برسانم؟ بیا، این هم یک مثال دیگر، واروارا آلکسیونا، این است همه حرفهایی که نویسنده نوشته است. من کار می‌کنم، کار می‌کنم، جان می‌کنم، و با جدیت کار می‌کنم - غیر از این است؟ - و رؤسایم به من احترام می‌گذارند (هر فکری می‌خواهی بکن، ولی به من احترام می‌گذارند)، و آن وقت یکی درست زیر دماغ آدم سبز می‌شود و برای من لطیفه درست می‌کند. بله، درست است که من گاهی لباس نو می‌خرم، و از این لباس نو کیف می‌کنم. شب بیدار می‌مانم، از خوشی در پوستم

نمی‌گنجم، مثل وقتهایی که مثلاً یک جفت چکمه نومی خرم: من با کیف و لذت آنها را می‌پوشم – بله، این حقیقت دارد، چون دوست دارم یک جفت چکمه ظریف و خوب پایم را پوشاند – بله، این درست توصیف شده است! اما با اینهمه من در عجیم که چطور رئیسمان، فیودور فیودوروویچ، اجازه می‌دهد چنین کتابی منتشر شود و توجه لازم را نمی‌کند و از خودش دفاع نمی‌کند. درست است که فیودور فیودوروویچ، با آنکه مقام عالیرتبه‌ای است، جوان است و بعضاً می‌خواهد سر ما داد بکشد. اما چرا نباید داد بکشد؟ چرا نباید وقتی لازم است سر ما داد بکشد و توبیخمان کند؟ مثلاً، برای در دست داشتن جو اداره این کار را بکند – خوب، اینکه عیبی ندارد؛ باید آدمها را ادب کرد، باید توبیخشان کرد، چون – و این بین خودمان بماند، وارنکا – ما کارمندها اگر توبیخمان نکنند هیچ کاری نمی‌کنیم. همه دنبال فرصت هستند که یکجوری جیم شوند و بعد بگویند مرا فرستاده بودند دنبال فلان کار و بهمان کار، و بعد از زیر کار دربروند. و چون کارمندها رتبه‌های متفاوتی دارند، هر رتبه‌ای را باید یکجوری گوشمالی داد و توبیخ کرد. توبیخ رتبه‌های مختلف با لحن متفاوت طبیعی است – اقتضای نظم است! منظورم این است که در غیر این صورت سنگ روی سنگ بند نمی‌شود، مامکم: ما حد و حدود را برای هم معین می‌کنیم، ما هر کسی را سر جای خودش می‌نشانیم. اگر اینطور نباشد، گفتم که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و نظمی به جا نمی‌ماند. من واقعاً در عجیم که چطور فیودور فیودوروویچ اجازه می‌دهد چنین توهینی به همین راحتی به او بشود!

و فایده نوشتن این چیزها برای تو چیست؟ به چه دردی می‌خورد؟ فکر می‌کنی کسی که این داستان را بخواند برای من شنل درست می‌کند؟

فکر می‌کنی برای من یک جفت چکمهٔ تازه می‌خرد؟ نه، وارنکا، آن آدم فقط داستان را می‌خواند و بعد می‌خواهد دنباله‌اش هم منتشر بشود. من بعضی وقتها خودم را قایم می‌کنم، خودم را قایم می‌کنم تا کارهایی را که نتوانسته‌ام بکنم پنهان کنم. بعضی وقتها هیچ جا رو نشان نمی‌دهم، می‌ترسم، چون از فکر زبانهای هرزه‌ای که چه‌ها دربارهٔ من خواهند گفت به خودم می‌لرزم، چون مردم از هر چیز آدم لطیفه درست می‌کنند، از هر چیز آدم، و بعد به همه کار آدم هم کار دارند، از زندگی خصوصی اش گرفته تا زندگی عمومی، و همه را هم وارد ادبیات می‌کنند، چاپش می‌کنند، می‌خوانند، مسخره می‌کنند، و سر زبانها می‌اندازند! بله، اینطوری من دیگر اصلاً نمی‌توانم به خیابان بروم؛ اینطوری که همه چیز را با این جزئیات توصیف می‌کنند من دیگر جرأت نمی‌کنم راه بروم، چون از راه رفتنم همه مرا می‌شناسند. خُب، متنظرم این است که تویسنده می‌باشد دست‌کم در آخر داستانش کمی جبران می‌کرد؛ مثلاً می‌توانست بعد از آن صحنه‌ای که کاغذ روی سر قهرمان داستان خُرد می‌کنند یک تکه‌ای می‌آورد و می‌گفت که او علی‌رغم همه ضعفهایش آدم شریفی است، شهر وند پرهیزگاری است که شایسته نیست همقطارانش با او اینطور رفتار کنند، باید می‌گفت او مطیع بالادستیهایش است (همینجا می‌توانست یک مثال بیاورد)، باید می‌گفت دلش نمی‌خواسته به کسی آزاری برساند، باید می‌گفت به خدا اعتقاد داشته و مرگش باعث تأسف شده (اگر که ضروری بود قهرمان داستانش بمیرد). اماً اصلاً بهتر بود نمی‌گذاشت این مرد بیچاره بمیرد، بلکه کاری می‌کرد که شنل او پیدا بشود، آن ژنرال بیشتر به فضایل او پی ببرد، به اداره دعوتش کند، رتبه به او بدهد و حقوقش را اضافه کند و آن وقت، می‌بینی، شر به جزايش

می‌رسید و فضیلت پیروز می‌شد، و همه آن همقطاران شرمنده می‌شدند. من اگر می‌نوشتم، داستان را اینطوری می‌نوشتم؛ اما داستان اینطوری که هست چه فایده‌ای دارد، به چه دردی می‌خورد؟ فقط یک مثال پیش‌پا افتاده از شر و بدبختی زندگی هرروزه است. و تو، عزیزم، چرا تصمیم گرفتی چنین کتابی را برای من بفرستی؟ منظورم این است که چنین کتاب خیثانه‌ای را برای چه برای من فرستادی، وارنکا؟ اصلاً مثل زندگی نیست، چون همچو کارمندی اصلاً وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. بعد از خواندن همچو کتابی آدم دلش می‌خواهد یک شکایت تنظیم کند، وارنکا، آدم دلش می‌خواهد یک شکایتشنامه رسمی تنظیم کند.

خدمتگزار مطیع تو،

ماکار دیووشکین

۲۷ ژوئیه

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،
کارها و نامه‌های اخیر شما مرا به وحشت انداخته و متغیرم کرده است، و چیزهایی که فدورا نقل می‌کند همه چیز را برایم روشن می‌کند. اما چرا به این ترتیب غرق نامیدی شده‌اید و خودتان را به ورطه‌ای که در آن افتاده‌اید سپرده‌اید، ماکار آلکسیویچ؟ توضیحات شما مرا یک ذره هم قانع نکرده است. بیینید: آن موقع حق با من نبود که اصرار می‌کردم آن موقعیت شغلی ممتاز را که به من پیشنهاد شده بود قبول کنم؟ علاوه بر این، آخرین ماجراجویی من، مرا به وحشت انداخته است. می‌گویید عشقتان به من است که باعث می‌شود خودتان را از من پنهان کنید. باید

می‌فهمیدم که چقدر مدييون شما هستم وقتی که مرا مطمئن می‌کردید که فقط پس اندازهایتان را خرج من می‌کنید، پس اندازهایی که می‌گفتید کنار گذاشته‌اید. اما حالا می‌بینم که اصلاً چنین پس اندازی نداشته‌اید و کشف می‌کنم که وقتی وضع دشوار مالی مرا دیده‌اید و از آن متأثر شده‌اید تصمیم گرفته‌اید حقوقتان را پیش بگیرید و خرج کنید و حتی وقتی مرضی بودم لباسهایتان را بفروشید – حالا که همه اینها بر من معلوم شده، خودم را در چنان وضع رنج آوری می‌بینم که نمی‌دانم چطور تفسیرش کنم یا چه فکری راجع به آن بکنم. آه، ماکار آلكسیویچ! شما باید به همان کارهای خوبی که اول در حق من کرده بودید قناعت می‌کردید، کارهای خوبی که ناشی از شفقت و محبت خانوادگی بود، و پولتان را صرف چیزهای غیرلازم نمی‌کردید. شما به دوستی ما خیانت کرده‌اید، ماکار آلكسیویچ، چون با من روراست نبوده‌اید، و حالا، حالا که می‌بینم آخرین شاهی پولتان را هم صرف لباسهای قشنگ، شیرینی، پیاده‌روی، و تئاتر و کتاب برای من کرده‌اید – حالا توان هوسکاری نابخشودنی ام را با بهای گراف پشیمانی می‌پردازم (چون من همه این چیزها را از شما پذیرفتم بی‌آنکه به فکر شما باشم)! و همه چیزهایی که می‌خواستید با آنها دل مرا شاد کنید الان بدل به یک تلحی برای من شده است و چیزی جز یک پشیمانی بیهوده برای من بهجا نگذاشته است. دیده بودم این اوآخر افسرده هستید، و اگرچه من خودم هم دلشوره داشتم که نکند اتفاق بدی دارد می‌افتد، هیچ وقت حتی خواب چنین وضعی را هم نمی‌دیدم. چطور ممکن است؟ چطور اجازه دادید اینطور غرق افسرده‌گی شوید، ماکار آلكسیویچ؟ مردم راجع به شما چه فکر خواهند کرد، مردم حالا راجع به شما چه فکر خواهند کرد، مردم حالا راجع به شما چه خواهند گفت، همه

آنها یعنی که شما را می‌شناسند؟ شمایی که من و همه کس به خاطر قلب مهریاتتان، به خاطر فروتنی و تدبیرتان، به شما احترام می‌گذارند – شما خودتان را گرفتار شرّی کرده‌اید که هیچکس در شما سراغ نداشت. فکر می‌کنید چه حالی شدم وقتی که فدورا گفت که شما را مست در خیابان پیدا کرده‌اند و پلیس شما را به خانه‌تان بازگردانده است؟ از حیرت فلجه شدم، با اینکه پیش‌پیش دلشوره یک اتفاق بد را داشتم، چون چهار روز سرکار نرفته بودید و غیبتان زده بود. هیچ فکر کرده‌اید، ماکار آلکسیویچ، رؤسایتان وقتی دلیل واقعی غیبتان را بفهمند چه خواهند گفت؟ می‌گویید همه به شما می‌خندند؟ می‌گویید همه متوجه دوستی ما شده‌اند و همسایه‌هایتان گوشه و کنایه می‌زنند و راجع به من حرفهای نیشداری می‌زنند. خواهش می‌کنم به این حرفها گوش ندهید، ماکار آلکسیویچ، و به خاطر خدا جلوی خودتان را بگیرید. من از برخوردتان با آن افسرها هم به وحشت افتادم؛ شایعاتی درباره این برخورد شنیده‌ام. می‌شود خواهش کنم به من توضیح بدهید این برخورد سر چه بود؟ در نامه‌تان می‌گویید می‌ترسیده‌اید با من باز حرف بزنید، می‌ترسیده‌اید اگر همه چیز را صاف و پوست‌کنده بگویید دوستی مان به هم بخورد. می‌گویید وقتی من مریض بودم نمی‌دانستید چه بکنید و همه چیز‌تان را فروخته‌اید تا از من حمایت کنید و بگذارید مرا به مریضخانه ببرند و تا جایی که ممکن بوده قرض کرده‌اید، و هر روز با صاحبخانه‌تان دعوا و بگو و مگو و جار و جنجال داشته‌اید – امّا باید به شما بگویم با این کارتان به راه خطأ رفته‌اید. امّا حالا دیگر همه چیز را فهمیده‌ام. شرم داشتید که من همه چیز را بفهمم و متوجه شدم من مسبّب این وضع اسف‌انگیز شما بوده‌ام، امّا حالا، با این رفتار‌تان، دو برابر مرا غرق ناراحتی و غصه کرده‌اید. همه اینها مرا پریشان

کرده است، ماکار آلکسیویچ. آه، دوست من! بدبختی یک بیماری واگیردار است. آدمهای بیچاره و بدبخت باشند از هم دوری کنند، تا بدبختی شان به هم سرایت نکند و بیشتر نشود. من چنان بدبختی ای به سر شما آورده‌ام که پیشتر به عمرتان در این زندگی محقر و در انزوایی که دارید ندیده بودید. همه اینها مرا عذاب می‌دهد و از غم و غصه دارم می‌میرم.

خواهش می‌کنم گزارش صاف و پوست‌کننده‌ای از آنچه بر شما گذشته است و چطور شده که اینطور رفتار کرده‌اید برایم بنویسید. اگر ممکن است خاطر مرا آسوده کنید. این خودخواهی نیست که وادارم می‌کند که الان از آسودگی خاطرم برایتان بنویسم، بلکه از سر دوستی و عشق به شماست که هیچ چیز نمی‌تواند آن را از صفحه دلم پاک کند. خدا حافظ. بی‌صبرانه منتظر پاسخ شما هستم. شما مرا خوب نمی‌شناسید، ماکار آلکسیویچ.

دوستدار حقیقی شما،
واروارا دابراسیلووا

۲۸ روئیه

واروارا آلکسیونای گرانبهای من،
بسیار خوب، حالا که همه چیز تمام شده و همه چیز کم کم به روای قبلى اش بر می‌گردد، این را به تو می‌گویم، مامکم: تو نگران هستی که مردم درباره من چه فکری خواهند کرد، اما من عجله دارم که تو را مطمئن کنم، واروارا آلکسیونا، که احترام من به خودم برایم بیش از هر چیز

دیگری اهمیت دارد. در نتیجه، و با توجه به بدبختیهای من و این واقع پریشان، مایلم به اطلاعت برسانم که هیچ‌یک از رؤسای من هیچ چیزی درباره این واقع نمی‌دانند، و احتمال هم ندارد که باخبر شوند، و بنابراین همچنان، مثل قبل، با من با احترام رفتار می‌کنند. فقط از یک چیز می‌ترسم: دهانهای لق. صاحبخانه‌مان در اینجا سر من داد و هوار می‌کرد، اماً حالا که با کمک ده روبل تو بخشی از بدھی ام را پرداخته‌ام فقط غُرولند می‌کند، همین و همین. و در مورد دیگران، آنها چشمشان بسته است؛ تا وقتی آدم نخواهد از آنها پول قرض بگیرد، اصلاً به خیالشان نیست. و برای تکمیل توضیحاتم باید بگویم، مامکم، که احترامی که تو برای من قائلی از هر چیز دیگری در این دنیا برای من ارزشمندتر است و حالا در این وضع پریشانی که دارم مایهٔ تسلی من است. شکر خدا که آن تأثیر اولیه و آن بدترین وضع حالتاً تمام شده است، و تو چنان آن را تعبیر کرده‌ای که مرا دوست کاذب و آدم خودخواهی نمی‌دانی که تو را اینجا نگه داشته‌ام و فریبیت می‌دهم، صرفاً چون قدرت جداشدن از تو را ندارم و تو را مثل فرشته کوچولویم دوست دارم. من حالا با جدیت تمام مشغول کار شده‌ام و همهٔ وظایفم را بدرستی انجام می‌دهم. یفستافی ایوانوویچ، دیروز وقتی از کنارش رد شدم، یک کلمه هم نگفت. از تو پنهان نمی‌کنم، مامکم، که بدھیها و سرو وضع ژنده‌ام جداً آزارم می‌دهد، اماً باید نگران هم بود، و من خواهش می‌کنم از این بابت افسرده و نومید نباشی، مامکم. وارنکا، اگر پنجاه کوپک دیگر برایم بفرستی، آن وقت آن پنجاه کوپک هم قلبم را چاک خواهد داد. بله، کار به اینجا کشیده است، کار به اینجا کشیده است! این من، این پیرمرد خرفت، نیستم که به تو کمک می‌کنم، بلکه این تو هستی، طفلک یتیم بینوای من، که به من کمک می‌کنی! فدورا خوب کاری

کرد که پول را تهیه کرد. فعلاً من امیدی به دریافتی ندارم، مامکم، اما بزودی امیدی پدیدار خواهد شد و من آن وقت برایت خواهم نوشت و همه چیز را درباره‌اش به تو خواهم گفت. اما امان از این دهنها لق، دهنها لقی که بیش از هر چیز نگرانم می‌کند. خدا حافظ، فرشته کوچولوی من. دستت را می‌بوسم و باز خواهش می‌کنم دوباره خوب بشوی. دیگر با جزئیات نمی‌نویسم چون عجله دارم بروم سرکارم، چون می‌خواهم با پشتکار و جدیت جبران همهٔ کوتاهیهای قبلی ام در اداره را بکنم؛ یک گزارش بعدی با تمام اتفاقات و ماجراهایم با افسرها را تا امشب برایت تهیه خواهم کرد.

با عشق و احترام،
ماکار دیووشکین

آخ، وارنکا، وارنکا، این بار تو هستی که گناهکار هستی. نامهٔ تو پاک مرا گیج و پریشان کرد و تعادلم را به هم زد، و تازه حالت، حالا که سر فرصت هستم می‌توانم به زوایای پنهان قلبم رجوع کنم، و آن وقت متوجه می‌شوم حق با من بود، مطلقاً حق با من بود. از مستی ام صحبت نمی‌کنم (صحبت دربارهٔ آن بس است، بس است، مامکم!)، بلکه از عشق و علاقه‌ام به تو صحبت می‌کنم، و من حق نداشم اینطور به تو دل بیندم و دل بستنم به تو عاقلانه نبود. تو همهٔ چیز را در این مورد نمی‌دانی، مامکم؛ با این حال اگر می‌دانستی چرا این اتفاق افتاد، چرا من چاره دیگری نداشتم جز دل بستن به تو، شاید این حرفها را نمی‌زدی. این فقط عقل توست که این حرفها را می‌زند؛ یقین دارم دلت حرف دیگری می‌زند.

مامکم، من خودم هم درست نمی‌دانم و نمی‌توانم درست به خاطر بیاورم چه اتفاقی بین من و آن افسرها افتاد. باید بگویم، فرشته کوچولوی من، آن موقع که سرانجامش به آن اتفاق رسید حال وحشتناکی داشتم و پریشانتر از پریشان بودم. بایستی به خاطر داشته باشی که تمام ماه قبلش من فقط به یک رسمان باریک بند بودم. وضع فلاکت باری داشتم. همه چیز را توی دلم می‌ریختم و نه تورا می‌دیدم و نه هیچکس دیگر را در خانه؛ اما صاحبخانه من دائمًا قیل و قال راه می‌انداخت. در یک شرایط دیگر اصلاً برایم اهمیتی نمی‌داشت. بگذار عجزه پیر هرچه دلش می‌خواهد هوار بکشد – اما در وهله اول خجالت بود، و بعد در وهله دوم اینکه خدا می‌داند از کجا از دوستی ما باخبر شد و چنان حرفهایی را درباره رابطه ما با داد و هوار جلوی همه اهل خانه می‌گفت که من از وحشت یخ کردم و گوشهايم را گرفتم. اما بدبختی این بود که دیگران گوشهايشان را نگرفتند، بلکه به عکس گوشهايشان را تیزتر هم کردند که بیینند چه می‌گوید. حتی حالا، مامکم، نمی‌دانم کجا خودم را قایم کنم...

خُب، فرشته کوچولوی من، اینهمه بدبختی جور واجور مرا از پا انداخته بود. و بعد یکباره چیز غریبی از فدورا شنیدم: شنیدم یک آدم پست بی‌ارزش آمده به در خانه تو و با پیشنهادهای بیش رمانه‌اش به تو توهین کرده؛ توهین به تو، توهینهای بد به تو، من خوب می‌فهمم، چون به خود من توهین شده بود. آن وقت، فرشته کوچولوی من، دیگر اختیار از دستم رها شد: هول و هراس برم داشت و عنان از کف دادم. وارنکا، دوست من، خشم و غیظ وجودم را گرفت؛ می‌خواستم بروم و با او، این آدم پست فطرت رو برو بشوم؛ نمی‌دانم دیگر می‌خواستم چه کنم – بس که

عزم جزم بود که نگذارم کسی به تو توهین کند. فرشته کوچولوی من! بله، وضع اسفباری داشتم. باران می‌آمد و همه‌جا گل و شل بود، روز بسیار ملال آوری بود... داشتم برمی‌گشتم... بعد، مامکم، شد آنچه نباید می‌شد. به یمیلا برخوردم، همان یمیلان ایلیچ - کارمند است، یا بهتر است بگویم کارمند بود، چون دیگر کارمند نیست، چون از اداره ما اخراجش کردند. نمی‌دانم حالا چکار می‌کند، یک جایی با زحمت زیاد نانی درمی‌آورد. خُب، با او رفتم. بعد - اماً وارنکا، فکر نمی‌کنم تو از شنیدن بدبهختیهای دوستت، از فاجعه‌ای که برایش پیش آمده و رنجها یی که متحمل شده خوشحال بشوی. شب روز سوم، یمیلا تحریکم کرد، و من رفتم به دیدن آن افسری که به تو توهین کرده بود. آدرسش را از نگهبانمان گرفتم. اگر راستش را می‌خواهی، مامکم، من این مردک را از مدت‌ها پیش می‌شناسم: همیشه وقتی در خانه ما منزل داشت مراقبش بودم. حالا می‌فهم که کار بیخودی کردم، چون وقتی سراغش رفتم به خودم نبودم. قسم می‌خورم، وارنکا، هیچ یادم نمی‌آید؛ تنها چیزی که یادم می‌آید یک مشت افسر است که آنجا بودند، یا شاید هم چشمهای من دوتا می‌دید - خدا عالم است. و یادم نمی‌آید چه گفت. به شرفم قسم فقط یادم هست که خیلی بد ویراه گفت. خُب، آن وقت آنها یقه مرا گرفتند و مرا از پله‌ها پایین انداختند - درواقع پایین هم نینداختند، فقط هُلم دادند. تو خودت می‌دانی که چطور به خانه رسیدم، وارنکا؛ همه‌اش همین بود. البته من به آبروی خودم لطمه زدم و غرورم جریحه‌دار شد، اماً بالاخره هیچکس جز تو چیزی در این باره نمی‌داند؛ و چون اینطور است، پس درست مثل این است که هیچ اتفاقی نیفتاده. شاید همینطور باشد - تو چه فکر می‌کنی، وارنکا؟ تنها چیزی که من به یقین می‌دانم این است که سال گذشته در خانه ما آکستنتی

او سیپوویچ حمله مشابهی به شرف و حیثیت شخصی پیوتر پتروویچ کرد، اما در خفا؛ بله، در خفا این کار را کرد. او را با خودش به اتاق شبگرد برد، و من از شکاف در می دیدم؛ و در آنجا آنچه باید برای فیصله دادن به مطلب می کرد انجام داد، اما به نحوی شرافتمدانه، طوری که کسی جز من ندید چه پیش آمد؟ خُب، و این مرا ناراحت نمی کند، یا بهتر است بگویم من آن را برای کسی بازگو نکردم. خُب، بعد از آن، پیوتر پتروویچ و آکستی ایوانوویچ دیگر به هم نیش و کنایه نزدند. پیوتر پتروویچ آدم مغروری است، خودت می دانی، پس به هیچکس بروز نداد و حتی الان به هم دیگر تعظیم می کنند و دست هم را می فشارند. من جدل نخواهم کرد، وارنکا، من با تو جرأت نمی کنم جدل کنم که مرا بدجور خوار و خفیف کردند، و بدتر از همه اینکه در چشم خودم هم خوار و خفیف شدم، اما از ازل بخت من همین بوده، انگار سرنوشت من است – و از سرنوشت گریزی نیست. تو خودت خوب می دانی. خُب، این گزارشی از بد بختیها و مصیبتهای من، وارنکا، که همه آن چیزی است که به سرم آمده است، که حتی تو جرأت نمی کنی آن را بخوانی. من حالم زیاد خوش نیست، مامکم، و همه احساس خوشم را از دست داده ام. و حالا، برای اثبات سرسپردگی، علاقه، و احترام برای تو، می گویم که همچنان خدمتگزار مطیع و صادق تو هستم.

خدمتگزار

ماکار دیووشکین

۲۹ ژوئیه

آقای عزیزم، ماکار آلکسیویچ!

هر دو نامه شما را خواندم، و چقدر آه کشیدم! گوش کنید، دوست من،
شما چیزی را از من پنهان می کنید و فقط بخشی از آن اتفاق ناگواری را که
برایتان پیش آمده برای من بازگو می کنید، یا... روراست باشم، ماکار
آلکسیویچ، نامه های شما هنوز نشانی از پریشانی و منقلب بودن تان دارد...
به خاطر خدا باید به دیدن من، همین امروز باید پیش من؛ و گوش
کنید، باید و ناهار را با ما بخورید، می دانید که خیلی خوشحال می شویم.
نمی دانم وضعتان چطور است، و آیا با خانم صاحب خانه مسائل را حل و فصل
کرده اید یا نه. اصلاً درباره این چیزها نمی نویسید، انگار عمد دارید چیزی را
پنهان کنید. پس تا وقتی که همدیگر را ببینیم، دوست من؛ شما باید قول
بدهید که باید و همین امروز مرا بینید؛ و بهترین کار هم این است که هر
روز باید ناهار را با ما بخورید. فدورا آشپز خیلی خوبی است. خدا حافظ.

دوست شما

واروارا دابراسیلووا

اول اوت

واروارا آلکسیونا، مادر عزیزم!

خوشحال باش، مامکم، که خدا فرصتی برایت جور کرده که در مقابل
هر کار خیری یک کار خیر بکنی، و سپاسگزاریات را نشان بدهی. من به

این ایمان دارم، وارنکا، من به نیکی قلب مثل فرشتهات ایمان دارم، و من این را از سر تعارف و جبران نمی‌گویم – اماً سرزنشم نکن، مثل آن دفعه، که پولم را در این سر پیری به باد می‌دهم. اماً اگر تو اصرار بورزی که من مرتکب گناه شده‌ام، خُب، چه کاری می‌توانم با این گناهم بکنم؟ بله، گناه کرده‌ام، اماً شنیدن این حرف از تو، دوست کوچولویم، بر من خیلی گران می‌آید. از این حرف من نباید عصیانی بشوی؛ در قلب من جز درد و رنجیدگی چیزی نیست، مامکم. آدمهای بیچاره بوالهوسند – یعنی طبیعت آنها را اینطوری ساخته است. این بار اوّلی نیست که چنین چیزی را احساس می‌کنم. آدم بیچاره همیشه مظنون است؛ به دنیای خداوند از زاویهٔ دیگری نگاه می‌کند و پنهانی هر آدمی را که می‌بیند گز می‌کند، با نگاه خیرهٔ مشوشی او را نگاه می‌کند، و با دقیقت به هر کلمه‌ای که به گوشش می‌رسد گوش می‌دهد – آیا دارند دربارهٔ او حرف می‌زنند؟ آیا دارند می‌گویند که به چیزی نمی‌ارزد، و آیا فکر می‌کنند که این آدم چه احساساتی دارد و از این منظر و آن منظر به چه می‌ماند؟ و وارنکا، همه می‌دانند که یک آدم بیچاره از یک تکه گلیم پاره‌پوره هم بی‌ارزشتر است و نمی‌تواند امیدی به جلب احترام دیگران داشته باشد، و هرچه هم این نویسنده، این آدمهای قلم‌انداز، هرچه که بنویسند! آدم بیچاره همیشه همان خواهد ماند که از اوّل بوده است. و چرا این آدم بیچاره همانی می‌ماند که بود؟ چون، طبق نظر آنها، آدم بیچاره باید پشت و رو شود، باید هیچ چیز شخصی و خصوصی، هیچ شأن و کرامتی نداشته باشد! روز قبل، یمیلا به من گفت که جایی برایش مراسمی برای جمع آوری اعانه ترتیب داده بودند، و به‌ازای هر شش شاهی که به او می‌دادند از او بازجویی اداری می‌کردند. فکر می‌کردند از سر نیکوکاری این کوپکهای را به

او می‌دهند – اماً اینطور نبود: پول را برای این می‌دادند که مردک بیچاره برایش نمایش بیچارگی می‌داد. حتی نیکوکاری را این روزها به نحو خاصی انجام می‌دهند، مامکم... اماً شاید همیشه همینطور بوده است – خدا می‌داند! یا نمی‌دانند این کار را چطور بکنند یا اینکه استاد قدیمی این کار هستند – نمی‌دانم این است یا آن. شاید ندانی؟ خُب، ولی حالاً بدان! در هر زمینهٔ دیگری می‌توانی ما را بی‌اطلاع بدانی، اماً در این مورد ما خُبره هستیم. و چطور است که یک آدم بیچاره همهٔ اینها را می‌داند و به همهٔ اینها فکر می‌کند؟ معلوم است، چون همهٔ چیز را تجربه می‌کند! چون، مثلاً، می‌داند که در کنارش نجیبزاده‌ای که برای خوردن غذا به رستوران می‌رود، با خودش می‌گوید: «این کارمند ژنده‌پوش امروز می‌خواهد چه بخورد؟ من دارم به سوتِ پاپیوت می‌روم، حال آنکه او احتمالاً می‌رود که کاشا با کره بخورد». اماً این چه ربطی به او دارد که من می‌خواهم چه چیزی بخورم؟ یک جور آدمها هستند، وارنکا، به چیزها همینطوری فکر می‌کنند. و این آدمها، این لطیفه‌سازان بی‌شرم و حیا، راه می‌رونند و حواسشان به این است که آدم کف کفشن را روی زمین گذاشت یا روی نوک پا راه می‌رود؛ بین، آنها می‌گویند فلان و بهمان کارمند، عضو فلان و بهمان اداره، یک کارمند دونپایه، آیا تخت کفشن ساییده و روی نوک پا راه می‌رود یا نه، و آیا آرنجها گُتش پاره‌پوره شده یا نه – و بعد می‌رونند خانه و قصه‌ای در این باره می‌نویسند و می‌دهند این مزخرفات چاپ شود... اماً به او چه مربوط است که آرنجها کت من پاره‌پوره شده؟ درواقع، اگر به من اجازه بدھی، پا را از این هم فراتر می‌گذارم و می‌گویم آدمهای بیچاره از این نظر نوعی فروتنی دارند که با توداری دوشیزه‌وار تو برابری می‌کند. منظورم این است که – لطفاً مرا به

خاطر سخن عامیانه‌ام بیخش‌تی – تو جلوی هر کسی لباست را درنمی‌آوری، مگر نه؟ درست به همین ترتیب هم، آدم بیچاره دلش نمی‌خواهد آدمها به خلوتش سرک بکشند و بیینند زندگی شخصی او چه شکلی است. و برای همین نیازی نبود به من توهین کنند، وارنکا، و طرف دشمنان مرا بگیرند که به غرور و شرف شخصی من که آدم شرافتمندی هستم حمله کنند.

و امروز که در اداره نشسته بودم، احساس می‌کردم حقیر و کوچک هستم، مثل یک گنجشک، و از خجالت سرخ شده بودم. نمی‌دانی چقدر از خودم خجالت می‌کشیدم، وارنکا! بالاخره، چیز عجیبی نیست که آدم احساس شرمندگی کند، آن هم وقتی که آرنجهای آدم از پارگی آستین بیرون زده و دگمه‌های کتش از نخ آویزان است. و بدتر از همه اینکه روی میزم هم شلوغ و پلوغ بود! توانستم جلوی خودم را بگیرم و روحیه‌ام را باختم. چه می‌توانستم بگویم؟ ... خود استپان کارلوویچ شروع به حرف زدن درباره کارم کرد، و گفت و گفت، و دست آخر تصادفاً گفت: «آه ماکار آلکسییویچ، پیرمرد بیچاره!» – و بقیه حرفش را خورد، و من چنان سرخ شدم که حتی طاسی سرم هم سرخ شد. این واقعه‌ای کاملاً بی‌اهمیت بود، اماً به هر صورت مرا مضطرب کرد و غرق فکرهای تیره و تار. اگر دیگران شنیده باشند، چه؟ آه، خدا، آنها همه چیز را می‌شنوند! باید اعتراف کنم که به یکی از همکاران بی‌جهه‌ام ظنین هستم. منظورم این است که این آدمهای شرور به هیچ چیز فکر نمی‌کنند و محل نمی‌گذارند! آنها گزارش مرا خواهند داد! آنها همه جزئیات زندگی شخصی مرا به یک کوبک لو خواهند داد؛ برای آنها هیچ چیز حرمت و احترامی ندارد.

حالا می‌فهمم که کار کارکیست. بله، کار راتازیايف است. بله، یک نفر را در اداره‌مان می‌شناسد که گفتگویمان را استراق سمع کرده بود و

چیزهایی هم از خودش به آن اضافه کرده و برای همه تعریف کرده بود؛ یا شاید داستان را برای همکارانش در اداره بازگو کرده و از این طریق سر زبانها افتاده و به اداره ما هم رسیده است. حقیقت هرچه باشد، همه در خانه‌مان کل داستان را با تمام جزئیاتش می‌دانند، و به پنجره تو اشاره می‌کنند؛ می‌دانم که این کار را می‌کنند. وقتی که آمدم تا دیروز ناهار را با شما بخورم، همه آنها کله‌هاشان را از پنجره‌هاشان بیرون کرده بودند؛ و صاحبخانه گفت یک شیطان با یک طفل معصوم همدم شده، و بعد یک لقب بد به من داد. اما همه اینها در برابر نیت شرورانه راتازیاف که می‌خواهد من و تو را وارد ادبیاتش کند و هجویه ظریفی برایمان بسازد هیچ است؟ خودش این را به من گفت، و برخی از همسایه‌هایمان در خانه هم این را به من اطلاع داده‌اند. دیگر نمی‌دانم راجع به این چیزها چه فکر می‌کنم و نمی‌دانم چه کاری می‌توانم بکنم. فایده‌ای ندارد که گناهمان را پنهان کنیم. ما خشم خدا را برانگیخته‌ایم، فرشته کوچولوی من! گفتی که برایم کتابی می‌فرستی، مامکم، فرشته کوچولوی من! کتابی می‌فرستی که نگذارد اینقدر دستخوش ملال بشوم. اُف براین کتاب، مامکم! کتاب مگر چیست؟ فقط افسانه است و شکلک! رمانها مزخرفند، آنها هم مزخرف هستند، و فقط آدمهای عاطل و باطل رمان می‌خوانند، حرفم را باور کن مامکم، به تجربه یک عمر من اعتماد کن. و اگر آمدند و از یک شکسپیر برایت حرف زدند، و گفتند «بیا، این هم یک شکسپیر، این جوهر ادبیات است» – آن وقت مطمئن شو که شکسپیر هم آشغال می‌نوشته، آشغالتر از هر آشغال دیگر، و همه‌اش هم به قصد مسخره کردن این و آن!

دوستدارت

ماکار دیووشکین

دوم اوت

ماکار آلکسیویچ، آقای عزیز،

نگران هیچ چیز نباش؛ به یاری خدا همه چیز درست خواهد شد.
فدورا یک عالمه کار برای ما دوتا گرفته که انجام بدھیم، و ما با سرخوشی
کامل کار را شروع کرده‌ایم. شاید بتوانیم سروسامانی به همه کارها
بدھیم. فدورا مظنون است که شاید این آنا فیودوروونا چیزکی از وضع
نامطلوب اخیر ما شنیده باشد؛ اما حالا دیگر برای من هیچ فرقی نمی‌کند.
نمی‌دانم به چه دلیل امروز به شکلی غیرعادی سرخوش هستم.
می‌خواهید پول قرض کنید – خدا به دور! شما بعداً موقع پس‌دادن این
قرض به دردرس خواهید افتاد. بهتر است با ما نزدیکتر باشید و بیشتر پیش
ما بیایید – بیشتر پیش ما بیایید و اهمیتی هم ندهید که صاحبخانه چه
می‌گوید. درباره دیگر دشمنان و بدخواهاتان، مطمئنم فقط خودتان را
بی‌خود و بی‌جهت عذاب می‌دهید، ماکار آلکسیویچ! مراقب خودتان
باشید؛ بار پیش به شما گفتم که شیوه نگارش شما اغراق‌آمیز و بسیار
درهم و جسته و گریخته است. حُب، خدا حافظ، تا وقتی که شما را ببینم.
بی‌چون و چرا منتظر تان هستم.

دوستدار

و. د.

سوم اوت

واروارا آلكسیونا، فرشته کوچولوی من!

عجله دارم به اطلاعات برسانم، شمع زندگی من، که امیدهای تازه‌ای برایم پیدا شده. اما، دخترکم – تو می‌نویسی، فرشته کوچولوی من، که نباید وام یا قرضی بگیرم؟ کبوترکم، من بی‌وام و قرض نمی‌توانم زندگی ام را اداره کنم؛ بالاخره، من حال و روز خوشی ندارم، و اگر ناگهان اتفاق بدی برای تو افتاد، که می‌دانم بعيد هم نیست، آن وقت من چکار باید بکنم؟ منظورم این است که تو بنیه قوی‌ای نداری؛ برای همین هم نوشتم که من باید وام یا قرضی بگیرم و مطلقاً ناچارم. در این صورت می‌توانم ادامه بدهم. واروارا آلكسیونا، دلم می‌خواهد توجهت را به این مسئله جلب کنم که در اداره من درست در میز بغل دستی یمیلان ایوانوویچ می‌نشینم. این آن یمیلان ایوانوویچی نیست که تو می‌شناسی. این کارمندی است مثل خود من، و او و من قدیمی‌ترین و باسابقه‌ترین کارمندان در کل اداره‌مان هستیم. آدم خوبی است؛ زیاد حرف نمی‌زند، و به همه نگاهی اخم آلود تحويل می‌دهد. اما آدم اهل کسب‌وکاری است، و دستخط انگلیسی خوبی دارد؛ اگر راستش را می‌خواهی بدانی، به همان خوبی خود من می‌نویسد – آدم ارزشمندی است! من و او هیچوقت با هم صمیمی نبوده‌ایم، و فقط با هم سلام و علیک می‌کنیم و خدا حافظی، و من اگر گهگاه نیازی به قلم‌تراش پیدا کنم از او می‌گیرم – «لطفاً قلم‌تراشтан را به من بدهید، یمیلان ایوانوویچ»، خلاصه، رابطه‌مان با هم رابطه کاری در همان اداره است. خُب، می‌دانی امروز به من چه گفت: «ماکار آلكسیویچ،

چرا این روزها اینقدر غرق فکر هستی؟» من متوجه بودم که این مرد قصد آزار و اذیت ندارد، و در نتیجه گفتم که چه چیزی در ذهنم مرا عذاب می‌دهد. گفت: «فلان جور و بهمان جور است، یمیلان ایوانوویچ.» به عبارت دیگر، همه چیز را به او نگفتم – خدا خودش ببخشد. من هیچوقت هیچ چیز را به تمام و کمال نمی‌گویم، چون می‌ترسم و جرأتش را ندارم – فقط مختصری گفت که چقدر در مضيقه هستم و از این حرفاها. یمیلان ایوانوویچ گفت: «می‌دانی باید چکار کنی، پیرمرد؟ باید قرض بگیری، چرا از پیوتر پتروویچ قرض نمی‌گیری؟ او با بهره قرض می‌دهد؛ خودم در گذشته از او قرض گرفته‌ام، نرخ بهره‌اش معقول است – خانه خرابت نمی‌کند.» خُب، وارنکا، دلم از جا جهید. فکر کردم و فکر کردم، خدا خودش ممکن است بر قلب این مرد نیکوکار، پیوتر پتروویچ مهری بیندازد و وامی به من بدهد. بعد غرق این فکرها شدم که چطور می‌توانم بدھی ام را به صاحب‌خانه بدهم، به توکمکی بکنم، و همه کارهایم را راست‌وریس کنم؛ در غیر این صورت وضع اسف‌انگیز خجالت‌باری خواهم داشت: همین نشستن پشت میز کارم احساس وحشتناکی به من می‌دهد، چه رسد به آن خنده‌های تمسخرآمیزی که این آدمهای گوشه و کنایه‌زن بار آدم می‌کنند، که خدا از سرگناه‌اشان نگذرد. و بعد، حضرت اشرف خودشان گاهی از کنار میز من رد می‌شوند؛ خُب، خدارحم کند که چشمش به من نیفتد و نبیند که چه لباس ژنده‌ای به تن دارم. آنچه برای حضرت اشرف از همه چیز مهمتر است پاکیزگی و مرتب‌بودن است. ممکن است چیزی هم نگویید، اما من از شرم و خجالت آب می‌شوم – بله، وضع من اینطوری است. پس، همه شهامت را جمع کردم و عزم کردم بروم پیوتر پتروویچ را ببینم. در آن واحد، هم دلم پر از امید بود، هم از فرط

نگرانی بیشتر به مُرده‌ها می‌ماندم تا به زنده‌ها. اما خدایا، وارنکا، همه‌اش هیچ و پوچ شد! مشغول کاری بود، و با فدوسی ایوانوویچ حرف می‌زد. از کنار نزدیکش شدم و آستینش را کشیدم و گفتم: «پیوتر پتروویچ، پیوتر پتروویچ!» برگشت و نگاهم کرد و من باز گفتم و تعریف کردم که چقدر به یک سی روبل احتیاج دارم و از این حرفها. اولش حرفهای مرا نمی‌فهمید، و بعد، وقتی که کل قضیه را برایش توضیح دادم، فقط خنده‌ای کرد و هیچ نگفت. من درخواستم را تکرار کردم. بعد او به من گفت: «هیچ وثیقه‌ای داری؟» و بعد سرش را کرد لای ورق کاغذهایی که مشغولشان بود و نوشت و نوشته و نگاهی هم به من نینداخت. لال شده بودم. گفت: «پیوتر پتروویچ، من هیچ وثیقه‌ای ندارم.» توضیح دادم که به محض اینکه حقوقم را بگیرم اولین وظیفه خودم می‌دانم که قرضم را پس بدهم. در این موقع کسی او را صدا کرد؛ منتظرش ماندم و بعد مشغول تراشیدن قلمش شد. پیدا بود حواسش به من نیست. باز دنبال حرفم را گرفتم و گفت: «پیوتر پتروویچ، نمی‌شود هیچ‌جوری ترتیب‌ش را داد؟» چیزی نگفت. و انگار چیزی هم نمی‌شنید. من همانجا ایستادم و ایستادم. با خودم فکر کردم، خُب، برای بار آخر هم امتحان می‌کنم و آستینش را گرفتم و کشیدم. چیزی گفت که من درست نشنیدم و سردرنیاوردم و تراشیدن قلمش را تمام کرد و شروع کرد به نوشتن؛ من هم رها کردم و راهم را کشیدم و رفتم. می‌بینی مامکم، اینها شاید آدمهای متشخصی باشند، اما خیلی مغروف هستند، خیلی – اما به من چه ربطی دارد؟ ما چرا باید خودمان را با فکر آنها به زحمت بیندازیم، وارنکا؟ برای همین همه این حرفها را برایت نوشتم. یمیلان ایوانوویچ هم خنديد و سرش را تکان داد، اما به من اميدواری داد، اين آدم مهربان – یمیلان ایوانوویچ آدم بالازشی است. قول

داد مرا به یک نفر معرفی کند؛ این مرد، وارنکا، در کرانهٔ ویبورگ زندگی می‌کند و با بهرهٔ وام می‌دهد؛ یکی از آن کارمند‌های دونپایه است. یمیلان ایوانوویچ می‌گوید این آدم حتماً به من وام خواهد داد؛ فردا به دیدنش می‌روم، فرشتهٔ کوچولوی من – هان! تو چه فکر می‌کنی؟ منظورم این است که اگر نتوانم پولی قرض بگیرم حسابی به دردسر می‌افتم. صاحبخانه‌ام دیگر طاقت‌ش طاق شده و می‌خواهد مرا از اتاقم بیرون‌کند و دیگر شام و ناهار هم به من نمی‌دهد. وضع چکمه‌هایم افتضاح است، مامکم، و کتم دیگر دگمه ندارد... از هیچ چیز دیگر هم هیچ چیزی ندارم! چب، چه می‌شود اگر یکی از رؤسای اداره متوجه این وضع خراب من بشود؟ حتماً به دردسر می‌افتم، وارنکا. چه وحشتناک است، چه وحشتناک! ماکار دیووشکین

۴ اوت

ماکار آلکسیویچ عزیز،

به خاطر خدا، هرچه زودتر پولی قرض کنید. حاضر بودم هر کاری بکنم جز درخواست کمک از شما. در این شرایط، اماً اگر می‌دانستید در چه وضع بدی گیر کرده‌ام! دیگر جای ما در این آپارتمان نیست. یک اتفاق بسیار بد و ناگوار برایم افتاده است، و نمی‌دانید چقدر عصبانی و برآشته‌ام! فکرش را بکنید، دوست من: امروز صبح یک غریبه به دیدنمان آمد، سن‌وسالی از او می‌گذشت، پیرمردی بود، و نشان و مدال به سینه داشت. پاک هاج و واج مانده بودم، و نمی‌توانستم بفهمم این آدم با ما چه کاری می‌تواند داشته باشد. فدورا آن موقع برای خرید بیرون رفته بود.

این مرد شروع کرد به پرس و جواز من: چطور هستم، چکار می‌کنم، و بی معطل ماندن برای پاسخ، به من اطلاع داد که عمومی آن افسر است و سخت از دست برادرزاده‌اش به دلیل آن رفتار ناشایست و انداختن نام من بر سر زبانهای همسایه‌ها عصبانی است. بعد گفت برادرزاده‌اش آدمی سطحی و مبتذل است و گفت دلش می‌خواهد شخصاً مرا در کنف حمایت خویش قرار دهد؛ به من نصیحت کرد به حرفاها آن مردک جوان گوش ندهم و در ضمن گفت مثل یک پدر دلش برای من می‌سوزد و احساسات پدرانه‌ای نسبت به من دارد و می‌خواهد هر جوری که می‌تواند به من کمک کند. من سرخ شدم، و نمی‌دانستم چه فکری بکنم، اما عجله‌ای نداشتم پیشنهادش را بپذیرم. به زور دست مرا در دستش گرفت، گونه‌هایم را نوازش کرد و گفت چقدر زیبا هستم و چقدر این زنخدانها به من می‌آید (و خدایا چه حرفاها بی که به من نزد!) و دست آخر هم تلاش کرد مرا ببوسد و گفت پیرمرد بی آزاری بیش نیست (چه آدم شرور تبه‌کاری بود!) در این موقع، فدورا برگشت. با آمدن فدورا کمی دست و پایش را گم کرد و باز گفت که به دلیل نجابت و پاکی ام در رفتار احترام زیادی برای من قائل است و امیدوار است با او مثل غربیه‌ها رفتار نکنم و دست محبتش را رد نکنم و بعد هم فدورا را به گوشه‌ای کشید و سعی کرد مبلغی پول به بهانه‌ای غریب کف دست او بگذارد. طبیعتاً فدورا این پول را قبول نکرد. دست آخر آماده شد که برود و باز حرفاها اطمینان بخشش را تکرار کرد و گفت باز به دیدن من می‌آید و برایم گوشواره می‌آورد (فکر می‌کنم دست‌پاچه شده بود)؛ توصیه کرد به آپارتمان دیگری نقل مکان کنم و از آپارتمان زیبایی حرف زد که می‌شناخت و می‌توانست تقریباً مفت آن را برای من بگیرد. گفت به دلیل پاکدامنی و صداقت من به من خیلی علاقه

دارد، چون دختر معقولی هم هستم و توصیه کرد در برابر مردان جوان هرزه مراقب خودم باشم و دست آخر هم گفت آنا فیودوروونا را می‌شناسد و آنا فیودوروونا به او گفته که به من بگوید که به سفارش او به دیدنم آمده است. آن وقت بود که همه چیز برایم روشن شد. نمی‌دانم چه برایم پیش آمد؛ بار اولی بود که در زندگی ام در چنین وضعی قرار می‌گرفتم؛ از فرط عصبانیت از خودم بیخود شده بودم؛ و حسابی او را خجالت دادم. فدورا کمک کرد و با کمک هم او را تقریباً بیرون انداختیم. با هم به این نتیجه رسیدیم که کار کار آنا فیودورووناست؛ و گرنه او چه خبری می‌توانست از ما داشته باشد.

پس حالا دست کمک به سوی شما دراز می‌کنم، ماکار آلکسیویچ، و خواهش می‌کنم کمک کنید. به خاطر خدا مرا در این موقعیت تنها نگذارید! خواهش می‌کنم پولی قرض کنید، ما پول کافی برای تغییر مکان نداریم، و برای من دیگر محال است که بتوانم در این آپارتمان بمانم؛ فدورا هم همین نظر را دارد. ما دست کم بیست و پنج روبل احتیاج داریم؛ من این پول را پس می‌دهم؛ من این پول را درمی‌آورم. فدورا کارهای بیشتری در همین چندروزه خواهد گرفت، و حتی بهرهٔ زیاد را هم می‌توانیم پس بدھیم - هر شرطی گذاشتند قبول کنید. من این پول را پس می‌دهم، فقط شما را به خدا کمکتان را از ما دریغ نکنید. خیلی ناراحتم که در این شرایط شما را بهزحمت می‌اندازم، از این شرایطی که می‌دانم خودتان در چه مخصوصه‌ای هستید، اما شما تنها امید من هستید! خدا حافظ، ماکار آلکسیویچ، به فکر من باشید، و خدای به شما اجر و توفیق بدهد!

۴ اوت

واروارا آلکسیونا، کبوترکم!

این ضریبه‌های غیرمنتظره واقعاً خُردم کرده است! این مصیبتهای وحشتناک روح را نابود و ویران کرده است! این بادنجان دور قاب‌چینهای رذل، این آدمهای هرزهای که از موی سفیدشان هم خجالت نمی‌کشند نه تنها تو را در بستر بیماری خواهند انداخت، بلکه مرا هم به بستر مرگ خواهند کشاند. و در این کارشان موفق هم خواهند شد، سوگند می‌خورم، موفق خواهند شد! تو خودت خوب می‌دانی که من ترجیح می‌دهم بمیرم تا آنکه نتوانم کمک لازم را برای تو فراهم کنم! اگر نتوانم کمکی را که لازم داری برایت فراهم کنم، وارنکا، این دیگر پایان کار و زندگی من خواهد بود، به همین سادگی؛ اماً اگر تو را کمک کنم، تو از پیش من پر خواهی کشید، مثل یک پرنده از آشیانه‌ای که این جغدها، این لاشخورها، می‌خواهند احاطه و نابودش کنند. همین است که مرا عذاب می‌دهد، مامکم. آه، وارنکا، تو هم بیرحم هستی! چرا چنین هستی؟ تو را آزار داده‌اند، به تو توهین کرده‌اند، پرنده کوچولوی من، تو رنج می‌بری، و علاوه بر آن غصه هم می‌خوری که مرا به زحمت می‌اندازی، و بعد قول می‌دهی که آنقدر کار کنی تا بدھی‌ات را بپردازی – که این معنایی ندارد جز اینکه با این جثهٔ نحیفت و با این سلامتی شکننده‌ات می‌خواهی آنقدر کار کنی که برای پس‌دادن بموقع پول خودت را عمللاً بگشی. منظورم این است، وارنکا، فقط به حرفهایی که می‌زنی خوب فکر کن! چرا باید بدوزی، چرا باید کار کنی، چرا باید این سر نازنینت را اذیت کنی و به آن

چشمها! خوشگلت آسیب برسانی و سلامتیات را از بین ببری؟ آه، وارنکا، وارنکا! نگاه کن، کبوترکم، من به هیچ دردی نمی‌خورم - خودم خوب می‌دانم که به هیچ دردی نمی‌خورم، اماً سعی می‌کنم کاری بکنم که به دردی بخورم! من بر همه‌این مشکلات غلبه خواهم کرد. من کار جنبی خواهم گرفت، من برای ادبیها رونویسی خواهم کرد، من پیششان خواهم رفت، من شخصاً پیششان خواهم رفت و وادارشان خواهم کرد به من کار بدنهند؛ چون آنها هم به آدمهایی که با خط خوش رونویسی می‌کنند احتیاج دارند. من می‌دانم که احتیاج دارند، و من نمی‌گذارم تو خودت را از پا دریاوری. من اجازه نخواهم داد اینطور خودت را ویران کنی. من قطعاً پول قرض خواهم کرد، فرشته کوچولوی من، اگر شده بمیرم این پول را قرض خواهم کرد. و تو می‌نویسی، کبوترکم، که من نباید نگران نرخ زیاد بهره باشم - خب، نگران نخواهم بود، مامکم، نگران نخواهم بود، چون الان هیچ چیزی نمی‌تواند مرا بترساند. درخواست چهل روبل اسکناس خواهم کرد، مامکم؛ این پول زیادی نیست، هست، وارنکا؟ تو چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی می‌توانم در همین دفعه اول چهل روبل بگیرم؟ منظورم این است که فکر می‌کنی آنقدر می‌توانم در نگاه اول جلب اعتماد کنم که چهل روبل به من قرض بدنهند؟ فکر می‌کنی از قیافه و سرو وضع من برمی‌آید که چنان اطمینانی در نگاه اول ایجاد کند که چهل روبل به من قرض بدنهند؟ مرا یادت می‌آید، مامکم، و فکر می‌کنی قیافه من چنان اطمینانی ایجاد می‌کند؟ عقیده شخصی خودت چیست؟ می‌دانی که من چقدر ترسانم - واقعاً بیمارگونه است، بیمارگونه! از این چهل روبل، بیست تایش را می‌گذارم برای تو، وارنکا؛ صاحبخانه هم بیست روبل نقره برمی‌دارد، و بقیه اش را هم صرف مخارج خودم می‌کنم. حالا خودت

می‌دانی که به صاحبخانه باید کمی بیشتر بدهم، حتی ضروری است این کار را بکنم، اما تو خودت حساب کن، مامکم، حساب همه نیازهای مرا بکن و خودت می‌فهمی که نمی‌توانم، به هیچ وجه نمی‌توانم، به صاحبخانه بیش از این بدهم، و اصلاً دلیلی هم ندارد درباره اش صحبت بکنیم، و اصلاً باید فراموشش کنیم. یک رویل نقره صرف یک جفت چکمه می‌کنم؛ فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که فردا با همان چکمه‌های کهنه‌ام به اداره بروم. یک کراوات نو هم فکر بدی نیست، چون الان یک سال بیشتر است که همان کراوات کهنه‌ام را می‌زنم؛ اما چون توقول دادی یک کراوات برایم درست کنی، از همان پیش‌بند کهنه خودت، نه فقط یک کراوات، بلکه در ضمن یک پیش‌سینه، دیگر اصلاً لازم نیست به کراوات تازه فکر کنم. پس با این حساب یک جفت چکمه نو و یک کراوات تازه خواهم داشت. حالا برویم سراغ مسئله دگمه‌ها، دوست کوچولوی من! هرچه باشد، کوچولوی من، فکر می‌کنم تو هم با من موافق باشی که آدم نمی‌تواند لباس بی‌دگمه بپوشد؛ و بیش از نیمی از دگمه‌های لباس من افتاده است! وقتی فکر می‌کنم که حضرت اشرف ممکن است متوجه این بی‌نظمی من بشود و بگوید – آه، چه می‌تواند بگوید؟ – به خودم می‌لرزم. به هرحال، مامکم، من هرچه او بگوید نمی‌شنوم؛ چون اگر بشنوم می‌میرم، می‌میرم. درجا می‌میرم، از خجالت آب می‌شوم و می‌میرم، حتی از فکرش! آه، مامکم! خُب، بعد از همه این ضروریات، سه رویل دیگر برایم می‌ماند؛ این سه رویل را صرف هزینه‌های زندگی و نیم کیلو توتون می‌کنم؛ چون، فرشته کوچولوی من، من بی‌توتون نمی‌توانم سر کنم، و الان نه روز است که یک چیق نتوانسته‌ام چاق کنم. باید راستش را به تو بگویم، می‌توانستم توتون بخرم و به تو نگویم، اما آن وقت احساس گناه

می‌کردم. تو اینطور در عسرت باشی و اینهمه زحمت بکشی، و من آن وقت خودم را غرق تجملات کنم؛ برای همین باید این را به تو می‌گفتم که گرفتار عذاب و جدان نشوم. رک و راست اعتراف می‌کنم، وارنکا، که من حالا در وضع اسفباری هستم – درواقع، هیچوقت حتی شبیه این وضع برایم در زندگی پیش نیامده بود. صاحبخانه با تحقیر با من رفتار می‌کند، و هیچکس هیچ احترامی برای من قائل نیست. وحشتناک در مضيقه مالی هستم، بدھی دارم؛ و حال و روزم در اداره – که البته قبلًا هم فرش قرمز برایم پهن نمی‌کردند – اما حلا دیگر بازگفتني نیست. احساساتم را پنهان می‌کنم، وارنکا، با دقت تمام احساساتم را از همه آنها پنهان می‌کنم، حتی خودم را پنهان می‌کنم، و وقتی به اداره می‌روم، دزدانه می‌روم، و از هر کسی حذر می‌کنم. منظورم این است که تو تنها کسی هستی که در برابر ش می‌توانم همه قدرتم را جمع کنم و اعتراف کنم... و اما اگر این پول را به من قرض ندادند چه؟ نه، وارنکا، بهتر است به این فکر نکنیم و با این فکرها پیش‌پیش روحیه‌مان را از دست ندهیم. دلیل دیگر نوشتمن برای تو این است که تو را از فکر کردن به این چیزها و عذاب دادن خودت با این خیالات بد بر حذر دارم. آه، خدای من، آن وقت چه به سر تو خواهد آمد؟ بله، درست است که تو نخواهی توانست از آن آپارتمان نقل مکان کنی، اما من با تو خواهم بود – اما من، من دیگر بر نخواهم گشت. خودم را جایی گم و گور خواهم کرد. دارم صفحه پشت صفحه برای تو می‌نویسم، درحالی که باید بروم و اصلاح کنم؛ اینطوری به نظر بهتر و برازنده‌تر می‌آیم و قیافه آدم مهم است. خُب، خدا خودش حفظمان کند! دعا می‌کنم و راهی می‌شوم.

۵ اوت

عزیزترینم، ماکار آلکسیویچ!

خواهش می‌کنم تسلیم نومیدی نشوید! با این اوضاع و احوال به قدر کافی دچار مشکل هستیم. سی کوپک نقره برایتان می‌فرستم؛ بیش از این برایم مقدور نیست. برای خودتان چیزهایی را که ضروری‌تر هستند بخرید، تا دست‌کم بتوانید خودتان را تا فردا بکشانید. برای خودمان عملاً چیزی نمانده است، و نمی‌دانم فردا چه پیش خواهد آمد. غم‌انگیز است، ماکار آلکسیویچ! اما شما دیگر غصه‌دار نباشید؛ اگر موفق نشده‌اید، دیگر کاری نمی‌توان کرد. فدورا می‌گوید این مصیبت تمام‌عیار نیست، می‌گوید می‌توانیم فعلاً تا مدتی در همین آپارتمان بمانیم، و از نقل مکان هم چیز خیلی زیادی عایدمان نمی‌شد، چون اگر واقعاً قصد کرده باشند هر جا که باشیم ما را پیدا خواهند کرد. اگر اینهمه احساس غم و غصه نمی‌کردم راجع به چیزهای تازه‌ای برایتان می‌نوشتم.

عجب شخصیت غریبی دارید شما، ماکار آلکسیویچ! همه چیز را زیادی به دل می‌گیرید؛ برای همین، همیشه از همه بیشتر ناشاد هستید. من همیشه نامه‌هایتان را بدقت می‌خوانم، و می‌بینم در هر کدامشان آنقدر که نگران و دلوایس من هستید هیچ به فکر خودتان نیستید. البته همه می‌گویند که شما قلب مهریانی دارید، اما من باید بگویم دیگر زیادی مهریان هستید. بگذارید یک نصیحت دوستانه به شما بکنم، ماکار آلکسیویچ. من ممنون شما هستم، بسیار ممنون همه کارهایی که برای من کرده‌اید و از این بابت قدردان و سپاسگزار هستم؛ پس فکر کنید حتی

حالا، بعد از همه این مصیبتهایی که برای شما پیش آمده است، مصیبتهایی که من ناخواسته بر شما وارد آورده‌ام، می‌بینم هنوز فقط و فقط به خاطر من زندگی می‌کنید، یعنی با شادی‌های من، با غم‌های من، با احساسات من، چه احساسی به من دست می‌دهد! اگر شما همه غمها و غصه‌های کسی دیگر را اینهمه به دل خودتان بگیرید، آدم ناشادی خواهید بود. امروز، وقتی بعد از مراجعت از اداره وارد اتاق من شدید من ترس برم داشت. نمی‌دانید چقدر رنگتان پریده بود و چقدر ترسیده بودید و چقدر مستأصل بودید. حال وحشتناکی داشتید. و همه‌اش به خاطر اینکه می‌ترسیدید به من بگویید موفق نشده‌اید، می‌ترسیدید مرا آشفته یا بدحال کنید. و وقتی دیدید من حتی نزدیک است به خنده بیفتم به یکاره روحیه‌تان عوض شد. ماکار آلسیسیویچ! اینهمه بینوا نباشد، اینهمه خودتان را تسلیم نومیدی نکنید، عاقلتر باشید – خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم. نگاهتان را عوض کنید و با خودتان بگویید همه چیز روی راه خواهد شد، همه چیز به خیر و خوبی خواهد گذشت؛ اگر اینطور فکر نکنید نمی‌توانید زندگی کنید، و رنجهای دیگران الی الابد شما را در رنج و عذاب نگه خواهد داشت. خدا حافظ، دوست من؛ خواهش می‌کنم اینهمه نگران من نباشد.

و. د.

۵ اوت

وارنکا، کبوترکم!

خُب، باشد، بسیار خوب! به این نتیجه رسیده‌ای که مصیبت تمام عیار نیست که من توانسته‌ام آن پول را تهیه کنم. خُب، باشد، بسیار خوب، دلم

آسوده می‌شود و خیالم از بابت تو راحت. حتی خوشحالم که حالا دیگر از من دور نمی‌شوی، از من پیرمرد، و در همین آپارتمان فعلی ات می‌مانی. درواقع، راستش را بگوییم، وقتی که تمام آن حرفهای قشنگی را که راجع به من در آن نامه‌ات نوشته بودی خواندم و دیدم چقدر احساسات مرا خوب دریافته‌ای و احساسات مرا استایش می‌کنی از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. این را از سر غرور نمی‌گوییم، بلکه به این دلیل می‌گوییم که می‌بینم تو چقدر باید مرا دوست داشته باشی که اینهمه نگران احساسات من باشی. بسیار خوب، اما در مورد احساسات چه می‌شود گفت؟ احساسات به راه خودشان می‌روند؛ اما، مامکم، تو هم به من می‌گویی اینقدر نازکدل نباشم. بله، فرشته کوچولوی من، درواقع، من خودم پیش از هر کس دیگر اذعان دارم نازکدلی چیز خوبی نیست؛ اما با اینهمه، خودت قضاوت کن، مامکم، من فردا برای رفتن به اداره چه جور چکمه‌هایی باید بپوشم! مشکل اینجاست، وارنکا؛ اما منظور من این است که چنین فکری آدم را خرد می‌کند، آدم را بکلی از پا درمی‌آورد. اما مسئله اصلی، عزیزم، این است که من غصه خودم را نمی‌خورم. نه، به خاطر خودم نیست که اینهمه رنج می‌برم؛ به حال من زیاد فرقی نمی‌کند؛ من حتی در گزنده‌ترین سرما می‌توانم بدون پالتو بیرون بروم و بی‌چکمه هم سرکنم. البته اذیت می‌شوم، اما با آن کنار می‌آیم، ککم هم نمی‌گزد. من یک آدم عادی هستم، یک آدم کوچک – اما مردم چه می‌گویند؟ دشمنان من، همه این زبانهای زهردار، همه آنها وقتی که من بدون پالتو بیرون بروم چه می‌گویند؟ هرچه باشد، آدم پالتو را به خاطر دیگران می‌پوشد، و چکمه را هم همینطور. من به چکمه احتیاج دارم، مامکم، عزیزم، تا بتوانم شرفم و آبرویم را حفظ کنم؛ اگر چکمه‌های من سوراخ باشند هم شرفم به باد می‌رود، هم آبرویم –

باور کن، مامکم، و به تجربه یک عمر من اعتماد کن؛ به من گوش بده، به پیرمردی که دنیا و ساکنان دنیا را می‌شناسد، به من گوش بده، و نه به آن کسانی که سربه‌هوا چیزهایی را روی کاغذ می‌آورند و لطیفه‌پردازی می‌کنند. تازه یک گزارش درست و حسابی به تو نداده‌ام، مامکم؛ یک گزارش درست و حسابی از چیزهایی که امروز اتفاق افتاد و بلاهایی که سرم آمد. در عرض یک روز آنقدر بلا به سرم آمد و عذاب کشیدم که خیلیها در طول یک سال چنین عذابی نمی‌کشند. اتفاقات امروز از این قرار بودند: اولاً، سپیده سحر راه افتادم تا بتوانم او را گیر بیاورم و بعد هم بموضع به اداره برسم، چه بارانی، چه گل و شلی بود امروز صبح! خودم را در شنلم پیچیدم، عزیزم، و بهزحمت خودم را کشاندم، و در طول راه همه‌اش با خودم فکر می‌کردم «خدایا، از سر خطاهایم بگذر و آرزوهای مرا برآورده کن!» وقتی که از جلوی کلیسای خیابان \times رد می‌شدم بر خودم صلیب کشیدم، از همه گناهانم توبه کردم و با خودم فکر کردم خوب نیست من بخواهم با خدایم معامله کنم. در عوالم خودم بودم و هیچ دلم نمی‌خواست به چیزی نگاه کنم؛ برای همین پیش می‌رفتم و متوجه نبودم کجا دارم می‌روم. خیابانها خالی و خلوت بود و تکوتک آدمهایی که گذر می‌کردند دلمند و در خودشان بودند، و جای تعجب هم نداشت: چه کسی در چنین ساعتی و در چنین هوایی برای گردش بیرون می‌آید؟ به یک دسته از کارگران ژنده و کثیف برخوردم؛ دهاتیهای بدمعت مراعل دادند! ترس برم داشت و دلم هری فرو ریخت. راستش دیگر نمی‌خواستم به پول فکر کنم – هرچه پیش آید خوش آید! داشتم از پل واسکرنسن‌سکی رد می‌شدم که تخت یک لنگه از چکمه‌هایم کنده شد و نمی‌دانم چطور توانستم باقی راه را بروم. درست در همین موقع

یرمولایف را دیدم که یکی از کارمندان جزء اداره ماست. داشت به سمت من می آمد. لحظه‌ای ایستاد، قد راست کرد، و با نگاه خیره‌اش مرا دنبال کرد، انگار دنبال این بود که پولی از من بگیرد و بروود و دکایش را بخورد. فکر کردم: «ها، رفیق، ودکا؟ اینجا کجا ودکا گیرت می‌آید؟» وحشتناک خسته بودم. ایستادم و نفسی تازه کردم و بعد دوباره راه افتادم. دنبال چیزی بودم که بتوانم فکرم را بر آن متمرکز کنم، تا بلکه انصراف خاطر پیدا کنم و کمی سرحالتر بشوم: امّا نه – هیچ فکری نبود که بتوانم ذهنم را بر آن متمرکز کنم، و تازه آنقدر گلی شده بودم که از خودم خجالت می‌کشیدم. دست آخر در یک فاصله کلبه‌ای چوبی و زردنگ با یک شیروانی و بالکنی جلوی آن به چشمم آمد. با خودم فکر کردم: «خُب، خودش است، همان که یمليان ایوانوویچ توصیفش کرده بود – خانه مارکوف.» (این مارکوف مردی است که پول قرض می‌دهد، مامکم). در این موقع، کمی گیج و منگ بودم؛ منظورم این است که می‌دانستم که این خانه مارکوف است، امّا با این حال باز از پلیسی که آنجا محل مأموریتش بود سؤال کردم: «سرکار، اینجا خانه کیست؟» پلیس آدم بی‌ادبی بود. زورش می‌آمد حرف بزند، و انگار که از دست کسی عصبانی باشد، از لای دندانهایش گفت: «خونه کیه؟ معلومه، خونه مارکوفه.» این پلیسها هم عجب آدمهای بی‌حس وحالی هستند – امّا مرا به پلیسها چکار؟ امّا بعد از آن دیگر هرچه پیش آمد بد و ناخوشایند بود، یکی بدتر از دیگری. آدم در هر وضعی چیزی مشابه وضع روحی خودش پیدا می‌کند، و همیشه هم همینطور است. سه بار دور خانه در خیابان چرخیدم، و هرچه پیشتر می‌رفتم احساس ناخوشایندتری پیدا می‌کردم. با خودم می‌گفتم: «نه، پولی به من نخواهد داد، هیچ چیزی نیست که او را ترغیب کند که این پول را به من

بدهد. من یک آدم غریبه هستم و درخواست من هم درخواست سختی است، و من هم سرو وضع خوبی ندارم. خُب، ولی هرچه پیش آید خوش آید، به شرطی که بعدش احساس پشیمانی نکنم؛ امتحانش ضرری ندارد، مرا که نمی‌خورد.» و بعد آهسته دروازه را باز کردم. بعد یک بدشانسی دیگر آوردم: یک سگ نگهبان احمق بدبخت به من حمله‌ور شد؛ داشت زنجیر پاره می‌کرد و از ته گلو با همه زورش پارس می‌کرد! همین اتفاقات پیش‌پا افتاده نامیمون است که آدم را از کوره به در می‌برد، مامکم، همین اتفاقات است که اعتماد به نفس آدم را می‌گیرد و همه عزم و اراده‌ای را که به هزار زور و زحمت در خودش جمع کرده است سست می‌کند؛ برای همین وقتی وارد خانه شدم بیشتر مرده بودم تا زنده و باز یکراست یک بدشانسی دیگر پیش آمد – در آن تاریکی که چشمم جایی را نمی‌دید در مقابل در ورودی سکندری خوردم و افتادم روی یک زن دهاتی که داشت از یک سطل داخل چندتا تنگ شیر می‌ریخت و شیرها پخش شدن روی زمین. زنک احمق شروع کرد به جیغ و فریادکردن، و داد می‌زد که «فکر می‌کنی کجایی، مرد، چه می‌خواهی؟» بعد هم شروع کرد به ناسزاگفتن بر هرچه آدم بد و ملعون است. این را در گزارش می‌آورم، مامکم، چون اینجور اتفاقها در اینجور موارد همیشه برای من پیش می‌آید؛ انگار روی پیشانی ام نوشته‌اند؛ همیشه یک اتفاق بسیاریم پیش می‌آید. یک عجوزه ساحره فنلاندی که صاحبخانه بود به شنیدن این سروصدا سرش را از در اتاقش بیرون آورد و من یکراست رفتم سراغ او: «آیا مارکوف اینجا زندگی می‌کند؟» زن جواب داد: «نه.» همانجا ایستاده بود و مرا برانداز می‌کرد. پرسید: «از مارکوف چه می‌خواهی؟» و من توضیح دادم فلان و بهمان را. گفتم یمليان ایوانوویچ گفته است، و خُب، باقی چیزها.

گفتم با او کار دارم. پیرزن دخترش را صدا کرد - دختر بزرگسالی که پابرهنه بود - «برو و پدرت را خبر کن؛ با مستأجرها طبقه بالاست.» بعد هم رو به من کرد و گفت: «بیا تو.» داخل شدم. اتاق بدی نبود. روی دیوارها تابلوهایی بود که همه‌شان پرتره‌های ژنرالها بودند. یک کاناپه هم بود و یک میز عسلی، یک شاخه کوچک اسپرک، و چند گلدان گل حنا - فکر خوبی به نظرم رسید، و با خودم فکر کردم آیا نباید فوراً و بی‌هیچ ملاحظه‌ای آنجا را ترک کنم. منظورم این است، مامکم، که می‌خواستم پا به فرار بگذارم! با خودم فکر کردم: «بهتر است بروم و فردا بیایم. شاید فردا هوا بهتر باشد. کمی هم صبر و درنگ خواهم کرد. تازه امروز زده‌ام شیر را ریخته‌ام، و آن ژنرالها هم قیافه‌شان خیلی اخموست...» تقریباً خودم را به در رسانده بودم که او داخل شد - یک مرد ریزاندام موغلفلی با چشمهای تنگ مرموز که رب‌دوشامبر پر از لک چربی به تنش بود و کمرش را با یک طناب بسته بود. پرسید برای چه آمده‌ام، و من گفتم که یمليان ایوانوویچ به من گفته که فلان و بهمان، و مسئله‌ام چهل رویل است، اماً نتوانستم حرفم را به آخر برسانم. از چشمهاش خواندم که امیدی نباید داشته باشم. گفت: «من چنین کاری نمی‌توانم بکنم، و پول ندارم؛ و آیا هیچ گرویی یا وثیقه‌ای دارم؟» شروع کردم به توضیح دادن که من وثیقه‌یا گرویی ندارم، اماً یمليان ایوانوویچ - خلاصه گفتم که چه می‌خواهم. وقتی همه چیز را شنید، گفت: «امهم نیست یمليان ایوانوویچ به شما چه گفته است - واقعیتش من پولی ندارم.» با خودم گفتم: «خُب، معلوم بود، از اول هم می‌دانستم که همینطوری می‌شود. از پیش احساس کرده بودم.» آه، وارنکا، دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا فرو ببرد؛ به قدری سردم شده بود که پاهایم از سرما مثل چوب خشک شده بودند، و ستون

قراتم مورمور می‌شد. نگاهش کردم، او هم نگاهم کرد، و می‌دیدم که می‌گوید: «خُب براذر، خیر پیش – از اینجا چیزی به تو نمی‌ماسد.» منظورم این است که اگر چنین اتفاقی در شرایط دیگری برایم پیش آمده بود، خیلی از خودم خجالت می‌کشیدم. پرسید: «حالا این پول را برای چه کاری لازم داری؟» (واقعاً این را پرسید، مامکم!) دهانم را باز کردم، فقط برای اینکه همینطور هاج و واج آنجانا نایستم، اما قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، آمد وسط و گفت: «نه، من پولی ندارم؛ اگر داشتم با کمال میل به تو می‌دادم.» بعد سعی کردم اصرار کنم و به او گفتم این پول زیادی نیست که من لازم دارم، گفتم سر موعد برش می‌گردانم و هر مقدار سودی هم که بخواهد می‌دهم. و به خدا قسم می‌خوردم که یکجا پول را برمی‌گردانم. آن وقت اسم تو را آوردم، مامکم، تمام بدبهختیها و مصیبتها را ذکر کردم، گفتم که پنجاه کوپک برایم فرستاده بودی – اما او گفت: «نه، بهره به چه دردم می‌خورد؟ حالا اگر گرویی داشتی یک چیزی! اما به هر صورت، من اصلاً پولی ندارم، به خدا قسم که هیچ پولی ندارم؛ اگر داشتم با کمال میل می‌دادم.» بی‌جهت اسم خدا را آورد وسط، آدم رذل!

خُب، عزیزم، واقعاً یادم نمی‌آید چطور از آنجا بیرون آمدم، چطور توانستم از خیابان ویبورگ بگذرم و خودم را به پُل واسکرسنسکی برسانم. وحشتناک خسته بودم و سرما تا مغز استخوانم رسیده بود و تا خودم را به سرکارم برسانم ساعت از ده هم گذشته بود. می‌خواستم کمی گلهای لباسم را بتکانم، اما اسنگیریوف نگهبان اجازه نمی‌داد: «ارباب، بُرس را خراب می‌کنی، بیت‌المال است.» مامکم، آنها همه‌شان با من اینطوری رفتار می‌کنند. به نظر اینها من مثل یک لته کهنه هستم که برای پاک‌کردن چکمه‌هایشان از آن استفاده می‌کنند. می‌دانی چه چیزی روح

مرا خُرد می‌کند، وارنکا؟ پول نیست، نگرانیهای روزمره است، این پچپچهای این آدمها، این لبخندهایشان، این لطیفه‌هایشان. حضرت اشرف مگر به تصادفی اسمی هم از من ببرد. روزهای طلایی من سپری شده است، مامکم! برای همیشه سپری شده است. امروز همه نامه‌های تو را خواندم، نمی‌دانی چقدر غمگینم کردند، مامکم! خدا حافظ، عزیزم، خدا خودش تو را حفظ کند!

م. دیووشکین

بعد التحریر: قصد من، وارنکا، این بود که مشکلاتم را از یک نگاه شوختی آمیز برایت وصف کنم، اماً ظاهراً از عهده برنیامده‌ام، منظورم از عهدهٔ شوختی است. می‌آیم و می‌بینم مامکم، قطعاً فردا می‌آیم.

۱۱ اوت

واروارا آلکسیونا! مامکم! کبوترکم! از دست رفته‌ام، ما هر دواز دست رفته‌ایم، هردو با هم از دست رفته‌ایم، و راه نجاتی هم نیست. شهرت من، غرور من – همه از بین رفته‌اند. پایان کار من است، و پایان کار تو، مامکم، پایان بی‌بازگشت هردوی ما با هم! و این من هستم، من هستم که این بلا را بر سر تو آورده‌ام! در پی آزار من هستند، مامکم، و با من با تحقیر رفتار می‌کنند، مسخره‌ام می‌کنند، و صاحبخانه فقط فحش و ناسزا نثارم می‌کند؛ بر سر من فریاد می‌کشد؛ از صبح امروز لاپقطع بر سر من فریاد می‌کشد، فحشم می‌دهد و فحشم می‌دهد، و مرا نازل و نازلتر می‌کند. و امشب در اتاق راتازیايف یکی از آنها شروع به خواندن چرکنویس یکی از نامه‌های من به تو کرد، نمی‌دانم چه جور از جیبم افتاده بود. وای مادر، چه قشقرقی

سر آن به پا کردند! چقدر مسخره‌مان کردند، چه لقبهایی به تو و به من دادند و چه قهقهه‌ای سر دادند، آدمهای خائن پست‌فطرت! رفتم به اتاقی که آنها بودند و راتازی‌ایف را متهم به خیانت کردم؛ به او گفتم خائن است. راتازی‌ایف گفت خائن خود من هستم که وقت را صرف «فتحهای تازه» می‌کنم: «از ما پنهان می‌کردی، آدم اغواگر.» و حالا همه آنها به من لقب «اغواگر» داده‌اند و جز به این اسم صدایم نمی‌کنند! می‌شنوی، فرشته کوچولوی من، می‌شنوی؟ حالا دیگر همه چیز را می‌دانند، همه حقایق پیش آنهاست، همه چیز را درباره تو می‌دانند، عزیزم. همه مسائل شخصی تو را می‌دانند، همه را می‌دانند! حتی فالدونی هم آنجا بود و حتی او هم با آنها هم‌صداشده است. فرستادمش به مغازه کالباس فروشی تا چیزی بخرد و حاضر نشد برود. گفت: «گرفتارم.» گفتم: «اما تو موظّف هستی بروی.» گفت: «نخیر، هیچ هم موظّف نیستم، تو اجاره خانم مرا پرداخته‌ای، پس من هم موظّف نیستم بروم.» دیگر همینم مانده بود که یک دهاتی تربیت‌نشده به من اهانت کند، و من هم گفتم او یک احمق است و او هم جواب داد: «تو هم یک احمق دیگر هستی.» گمانم مست بود که چنین حرف اهانت‌آمیزی به من زد – و من هم متقابلاً گفتم: «تو مست هستی، دهاتی!» و او هم جوابم داد: «خُب هستم که هستم پول مشروب را که تو نداده‌ای. تو پول نداری که مست کنی. حتی از این زن و آن زن چند کوپک گدایی می‌کنی.» بعد هم گفت: «تازه تو یک آقا هستی!» می‌بینی کار به کجا کشیده است، مامکم؟ از زنده‌بودنم خجالت می‌کشم، وارنکا! مثل یک آدم مطروح هستم، بدتر از یک ولگرد بی‌گذرنامه. فاجعه وحشتناکی است! پایان کار من است، پایان پایان کار من! پایان بی‌بازگشت!

۱۳ اوت

عزیزترینم، ماکار آلکسیویچ،

بد پشت بد، طوری که من خودم هم دیگر نمی‌دانم چه کنم! حالا چه به سر شما می‌آید؟ در مورد خود من هم وضع خیلی مشعشع نیست؛ امروز دست چشم را با اتو سوزاندم؛ اتو از دستم افتاد و دستم را در آن واحد هم کوفته و کبود کرد هم سوزاند. احتمالاً نتوانم کاری بکنم، و فدوارا هم الان سه روز است که مریض شده است. حالت عصبی و حشتناکی دارم. سی کوپک نقره برایتان می‌فرستم؛ عملأ همه پولی است که برایمان مانده است؛ آه، خدای من شاهد است که چقدر دلم می‌خواست الان می‌توانستم شما را در این مصیبتها کمک کنم. از فرط ناراحتی که کاری از دستم ساخته نیست به گریه می‌افتم! خدا حافظ، دوست من! اگر امروز به دیدنم بیایید تسلی بزرگی برای من خواهد بود.

و. د.

۱۴ اوت

ماکار آلکسیویچ! چه در جلدتان رفته است؟ حتماً ترس از خدای خودتان را از یاد برده‌اید! جداً دارید مرا دیوانه می‌کنید. خجالت نمی‌کشید؟ شما دارید خودتان را از بین می‌برید. فقط به آبروی خودتان فکر کنید! شما آدم صادق، شریف، و باعزم نفسی هستید – خُب، اگر کارهای شما به گوش همه برسد چه خواهید کرد؟ فقط از خجالت دق

خواهید کرد! هیچ از خدایتان ترسی ندارید؟ فدورا به من گفت دیگر حاضر نیست به شما کمک کند، و من هم دیگر برایتان پول نخواهم فرستاد. چه بر سر من آورده‌اید، ماکار آلکسیویچ؟ به گمانم فکر می‌کنید من اهمیتی نمی‌دهم که شما اینجور زشتکاری می‌کنید؛ نمی‌دانید به خاطر شما باید متحمل چه چیزهایی بشوم! حتی نمی‌توانم از پله‌های خانه بالا و پایین بروم؛ همه به من خیره نگاه می‌کنند و با انگشت مرا نشان می‌دهند و حرفهای وحشتناکی می‌زنند؛ بله، خیلی رک و پوست‌کنده می‌گویند مرا یک آدم دائم‌الخمر از راه به در برده است. فکر کنید وقتی این حرف را می‌شنوم چه حالی می‌شوم! وقتی که شما را به خانه برگرداندند همه با تحقیر نشاتان می‌دادند و می‌گفتند: «نگاهش کنید، دویاره این کارمند را آوردند.» و من تاب تحمل این شرم‌ساری را ندارم. قسم می‌خورم که دیگر از اینجا خواهم رفت. خواهم رفت و در جای دیگری کار خواهم کرد؛ خدمتکار خواهم شد یا رختشو، اما اینجا بند نخواهم شد. نوشتم و خواهش کردم به دیدنم بیایید، اما هیچوقت نیامدید. اشکهای من و زاریهای من ظاهراً اهمیتی برای شما ندارد، ماکار آلکسیویچ! و این پول را از کجا آوردید؟ به خاطر خدا، مراقب باشید! می‌خواهم بگویم خودتان را تباہ می‌کنید، به خاطر هیچ و پوچ خودتان را تباہ می‌کنید! شرم بر شما! دیشب صاحبخانه حاضر نشد راهتان بدهد و شما شب را بنناچار بیرون گذراندید: من همه چیز را می‌دانم. اگر می‌دانستید که وقتی از این مطلب باخبر شدم چقدر احساس بیچارگی می‌کردم! خواهش می‌کنم به ذیدن من بیایید. دیدار ما خلق شما را بهتر خواهد کرد: می‌نشینیم و با هم چیزی می‌خوانیم و یاد گذشته‌ها می‌کنیم. فدورا از زیارت‌ش برایمان تعریف می‌کند. خواهش می‌کنم، به خاطر من، دوست عزیز من، خودتان و مرا

اینگونه تباہ نکنید. هرچه باشد، من فقط به خاطر شما زنده‌ام، و فقط به خاطر شماست که با شما مانده‌ام. و آن وقت شما چنین رفتاری می‌کنید! شریف باشید، در بدبختی صبور و شجاع باشید؛ یادتان باشد که فقرگناه نیست. و درواقع، چه دلیلی برای نومیدی هست؟ همه اینها می‌گذرد! با خواست خداوند همه چیز دوباره روپراه می‌شود – فقط الان باید بر خودمان مسلط باشیم. من بیست کوپک برایتان می‌فرستم، با آن کمی توتون بخرید یا هر چیزی که کمی تفنن باشد، فقط، به خاطر خدای مهریان، با آن مشروب نخرید. بیاید به دیدن ما، حتماً و حتماً بیاید به دیدن ما. شاید خجالت می‌کشید، مثل دفعه پیش، اما خجالت نکشید: این خجالت بیجاپی است. فقط جداً توبه کنید. به خدا توکل کنید. خدا خودش همه چیز را به خیر و خوبی ختم خواهد کرد.

و. د.

۱۹ اوت

واروارا آلکسیونا، مامکم!

من شرمنده‌ام، واروارا آلکسیونا، گنج من، من بی‌نهایت شرمنده‌ام. اما بالاخره، مامکم، چه صدمه‌ای به چه کسی رسانده‌ام؟ چه چیز غیرعادی در این کار هست؟ چرا نباید گاهی دل را اندکی آسوده و شادمان کرد؟ وقتی تخت چکمه‌هایم می‌افتد من اعتنایی به آنها نمی‌کنم، چون تخت چکمه یک تکه آشغال است و الى البد هم یک تخت چکمه بی‌ارزش و ناقابل خواهد ماند. و چکمه‌ها خودشان هم آشغالند! اگر عقلای یونان بدون چکمه راه می‌رفتند، چرا آدم ناقابلی مثل من سر چنین چیزهای

آشغالی داد و قال راه یندازد؟ پس، در این صورت، چرا به من توهین می‌کنند، چرا با من با اینهمه تحقیر رفتار می‌کنند؟ آه، مامکم، مامکم، تو چیزهای خوبی می‌نویسی! و تو می‌توانی به فدورا بگویی که زن دعوایی و قیل و قال به پاکن و بی‌حساب و کتابی است، و غیر از این آدم احمقی هم هست، احمق به تمام معنا! و در مورد موی سفید من، اشتباه می‌کنی عزیزم، چون من به آن پیری هم که تو فکر می‌کنی نیستم. یملا سلام می‌فرستد. در نامه‌ات نوشته‌ای که غمگینی و گریه می‌کنی؛ حُب، باید به تو بگویم که من هم غمگینم و گریه می‌کنم. در پایان برایت آرزوی خوشبختی و سلامتی می‌کنم؛ و در مورد من، من هم خوشبخت و سلامتم، و همچنان دوست تو هستم، فرشته کوچولوی من.

ماکار دیووشکین

۲۱ اوست

واروارا آلکسیونا، خانم گرامی و دوست مهربان،
احساس می‌کنم تقصیر من است، احساس می‌کنم در حق تو گناه
کرد هام، و به عقیده من این احساس من هیچ فایده‌ای هم ندارد، مامکم،
هرچه هم که تو بگویی. من این را حتی پیش از این رفتار زشتم هم
احساس می‌کردم، اما آن موقع دلم با آگاهی ام از گناهم می‌جنگید. مامکم،
من آدم بد و بدخواهی نیستم، من سنگدل نیستم؛ اما آدم باید ببری
خونخوار باشد که بتواند قلب کوچک تورا آزار بدهد، و من قلب برّه‌ها را
دارم و همانطور که خودت هم می‌دانی هیچ استعداد طمع ورزی ندارم؛ در
نتیجه، فرشته کوچولوی من، این رفتار زشت من کاملاً هم تقصیر خود من

نیست، چون نه تقصیر فکر من است و نه تقصیر احساسات من؛ و درواقع نمی‌دانم تقصیر کی یا چیست. مسئله گیج‌کننده‌ای است. مامکم! سی کوپک نقره برایم می‌فرستی، و بعد یک بیست کوپک مسی؛ وقتی به سکه‌های بیچاره یتیمت نگاه می‌کنم دلم به درد می‌آید. دست کوچولویت را سوزانده‌ای، و خودت هم بزودی گرسنهات می‌شود، ولی با این حال به من می‌گویی بروم برای خودم توتون بخرم. خُب، در این وضع چکار می‌توانم بکنم؟ آیا من راهزن هستم که تو را غارت کنم، تو یتیم کوچولو را؟ همین فکر بود که روح مرا داغان کرد، مامکم؛ می‌خواهم بگویم اولش این احساس به من دست داد که به هیچ دردی نمی‌خورم و ارزشی بیش از ارزش تخت یک لنگه از چکمه‌هایم را هم ندارم؛ فکر کردم نه تنها به هیچ دردی نمی‌خورم بلکه آدم نادرست و آدم بیشرفتی هستم. خُب، آن وقت، وقتی که دیگر هیچ احترامی برای خودم قائل نبودم، وقتی عزّت نفسم را از دست دادم، وقتی فهمیدم هیچ خاصیتی و هیچ شانسی ندارم، آن وقت دیگر کارم ساخته شد، دیگر انحطاط من شروع شد، انحطاط محض! این حُکم تقدیر است و من تقصیری ندارم. اوّل رفتم بیرون تا کمی هوای تازه بخورم. بعد اتفاقات یکی بعد از دیگری پیش آمد: هوا سرد و بورانی بود، باران هم می‌بارید، و آن وقت، خُب، به یمیلیا برخوردم. هر چیزی را که داشت قبلًاً گروگذاشته بود، وارنکا، هر چیزی را که در خانه‌اش پیدا می‌شد. وقتی به او برخوردم دوروز بود که حتی یک لقمه هم در دهانش نگذاشته بود. می‌خواست چیزهایی را که گرو نمی‌گیرند به گرو بگذارد، چون اینجور چیزها را وثیقه حساب نمی‌کنند. خُب، می‌بینی وارنکا، من بیشتر از سر شفقت در برابر رنج انسانی تسلیم شدم و نه چون خودم دلم می‌خواست. آدم اینطوری به گناه می‌افتد، مامکم! من و او با هم گریه

کردیم! درباره تو صحبت کردیم. آدم خوبی است، واقعاً آدم خوبی است، و یکی از آدمهایی است که واقعاً احساس دارد. من این را می‌فهمم چون خودم احساس دارم، مامکم؛ برای همین است که همه این چیزها اتفاق می‌افتد، چون احساسات من شدید است. من می‌دانم چقدر مديون تو هستم، کبوترکم! وقتی تو را شناختم، کم‌کم توانستم خودم را هم بهتر بشناسم، و آن وقت به تو دل بستم. قبیل از اینکه تو در زندگی ام پیدا بشوی، فرشته کوچولوی من، من تنها بودم، همان بهتر که فقط می‌خوابیدم، چون اصلاً انگار در این دنیا وجود نداشت. آنها، این بدخواهان من، می‌گفتند حتی ریخت و قیافه‌ام زشت و مبتذل است؛ با من با انجزار و نفرت رویرو می‌شدند، و خُب، من هم از خودم بدم می‌آمد. می‌گفتند من احمق هستم، و من خودم هم باورشان می‌کرم. وقتی تو سر راه من پیدا شدی همه زندگی تیره مرا روشن کردی، و دل و روح من روشن شد، روح آرام و قرار گرفت و فهمیدم که بدتر از بقیه آدمها نیستم. بله، من آدم خیلی با استعدادی نبودم، هیچ سبک نداشتم، اما با اینهمه من هم آدم بودم، و مثل همه فکرها و احساسات خودم را داشتم. خُب، اما حالا که احساس می‌کنم سرنوشت مرا تعقیب و تحقیر می‌کند، ایمانم را به صفات خوبیم از دست داده‌ام، و مصیبتها خُردم کرده است، و دل و جرأتم را از دست داده‌ام. و حالا که تو همه چیز را می‌دانی، مامکم، با اشکهایم از تو خواهش می‌کنم دیگر درباره این مسائل از من سؤال نکنی، چون دل من شکسته است و جانم تلغی شده است.

مامکم، اطمینان می‌دهم که همچنان برایم عزیز و محترم هستی و همچنان دوست و فادر است.

۳ سپتامبر

نامهٔ قبلی‌ام را تمام نکردم، ماکار آلکسیویچ، چون دلم سنگیتر از آن بود که بتوانم بنویسم. بعضی وقتها لحظاتی پیش می‌آید که خوشحال می‌شوم تنها بمانم – تنها بمانم و در غم خودم فرو بروم، در افسردگی‌ام، بی‌آنکه احساسم را با کسی قسمت کنم – و چنین لحظاتی حالا هرچه بیشتر به سراغم می‌آیند. در خاطراتم چیزی هست که برایم توضیح ناپذیر است، چیزی که مرا به طور غریزی به خودش جذب و جلب می‌کند و چنان نیرومند است که ساعتهاي متمامی همه چيز را فراموش می‌کنم، به چيزهای دور و برم بی‌اعتنای شوم، و از زمان حاضر غافل می‌شوم. در زندگی فعلی من هیچ چیزی نیست، چه خوشایند، چه غمبار، که مرا به یاد دوران کودکی‌ام، دوران کودکی طلایی‌ام، نیندازد! اما بعد از اینکه این لحظات سپری شدنده همیشه دلم پُر و سنگین می‌شود. انگار همه نیرویم را از دست داده‌ام و خاطراتم مرا فرسوده کرده‌اند؛ سلامتی من روزبه روز بدتر و وخیمتر می‌شود، حتی اگر این فشارهای کنونی نبودند. اما امروز صبح روشن، تازه، و درخشانی است، از آن صبحهای نادر پاییزی که با شادمانی سلامش می‌کنم. پس پاییز ما هم رسیده است! چقدر پاییز را در روستا دوست داشتم! آن وقتها بچه بودم، اما حتی آن موقع هم احساسات شگفت‌خوبی به من دست می‌داد. غروب‌های پاییزی را بیش از صبحهای پاییزی دوست داشتم. یادم می‌آید که چند متری آن طرفتر از خانه‌ما، در پای تپه، یک دریاچه بود. آن دریاچه – که انگار الان جلوی چشم است – دریاچه‌ای بزرگ و روشن بود، به روشنی و زلالی بلور! بعضی وقتها، اگر

باد خوابیده بود، دریاچه آرام می‌شد؛ حتی خشخشی از برگ درختان
دُور دریاچه به گوش نمی‌رسید، و آب مثل آینه صاف بود. چقدر تازه،
چقدر سرد! شبتم روی علف می‌نشست، و نوری از کلبه‌های کنار دریاچه
سوسو می‌زد، و گله‌ای از گاوها به سوی خانه رانده می‌شدند – آن وقت
بود که دزدانه از خانه بیرون می‌زدم تا به دریاچه‌ام نگاه کنم و غرق فکرها
و خیالاتم می‌شدم. درست در لبِ آب، ماهیگیرها آتشی روشن می‌کردند
که نورش تا دور دستها می‌رسید، تا آن طرف آب. آسمان سرد بود و کبود،
و در افق شفق سرخی روشنش می‌کرد و نوارهای سرخ آتشگونی آن را
برمی‌افروخت که لایه‌به‌لایه رنگباخته‌تر می‌شد؛ ماه بیرون می‌آمد؛ هوا
چنان طنین‌بخش بود که اگر پرنده‌ای هراسان بالهایش را به هم می‌زد، یا
شاخه‌ای نی در نسیمی ملايم زمزمه می‌کرد، یا یک ماهی جستی در آب
می‌زد – صدای همه‌شان به گوش می‌آمد. بخاری سفید، لطیف، و شفاف
از روی آب کبود برمی‌خاست. پنهنهای دور دست تاریک می‌شدند؛ همه
چیز غرق در مه می‌شد، و با اینهمه همه چیز با خطوطی روشن به چشم
می‌آمد، انگار همه چیز را با قلم تراشیده باشند – قایق، ساحل، جزیره‌ها؛
 بشکه‌ای به درد بخور، که در ساحل رهایش کرده بودند، حالا در آب بالا و
پایین می‌رفت، و شاخه‌یک درخت بید برگهای زردش را به نیهای نیزار
می‌سایید – آن وقت یک مرغ دریایی جامانده بالهایش را به هم می‌کویید و
اوج می‌گرفت، گاه به سمت آب شیرجه می‌زد، و گاه دوباره اوج می‌گرفت
و در مه گم می‌شد. من غرق در افکار و خیالاتم می‌شدم و گوش
می‌سپردم – احساس شادی شگفتی به من دست می‌داد! اما آن وقتها من
موجودی نورس بودم، یک بچه... چقدر پاییز را دوست داشتم، دیروقت
پاییز را، که محصول را برداشت می‌کردند و کار در مزارع تمام می‌شد، و

مردم در کلبه‌های روستایی دور هم جمع می‌شدند، و همه در انتظار فرارسیدن زمستان بودند. در آن وقت سال همه چیز دلگیرتر می‌شد، برگهای زرد باریکه راههای جنگل عریان را می‌پوشاندند، و جنگل کبود و نیلگون، و تقریباً تیره و تاریک می‌شد – مخصوصاً غرویها، زمانی که مه مرطوب فرود می‌آمد و درختها شبیه اشباحی غول آسا می‌شدند، شبیه سایه‌هایی وحشتناک و هیولا‌یی. وقتی بیرون بودم برای بازگشت مخصوصاً پا سست می‌کردم، از دیگران عقب می‌ماندم، تنها قدم می‌زدم، و بعد قدم تند می‌کردم – ترسناک بود! خودم هم مثل برگها می‌لرزیدم؛ فکر می‌کردم از لای تنه‌های خالی درختها چشمها یی مرا می‌پاید؛ و در تمام این مدت باد لای درختها می‌پیچید. صفير می‌کشید، ناله می‌کرد، و هوهوی آن وحشتناک بود و برگهای خشک را از درختها دسته دسته جدا می‌کرد و در هوا می‌پیچاند؛ و پرنده‌ها در دسته‌های بزرگ و پرسرو صدا با جیغهای وحشی و نافذ به دنبال باد در آسمان تیره می‌رفتند و این آسمان را می‌پوشاندند. ترس برم می‌داشت و بعد انگار صدایی در گوشم زمزمه می‌کرد: «بدو بچه، بدو، جا نمان؛ الان است که اتفاق وحشتناکی بیفت، بدو، بدو بچه!» احساس وحشتی وجودم را فرامی‌گرفت، و بعد می‌دویدم، تا آخرین نفسها یم می‌دویدم. نفس زنان به خانه می‌رسیدم؛ خانه پر از سرو صدا و شادمانی بود؛ به هر کدام از بچه‌ها کاری می‌سپردند؛ پوست کردن نخود یا بازکردن گرز خشخاش. هیزمهای تر در اجاق ترق و توروق می‌کردند؛ مادر بر کار شادمانه ما شادمانه نظارت می‌کرد؛ دایه پیرمان، اولیانا، از ایام قدیم می‌گفت، یا داستانهای وحشتناکی درباره اجساد و ساحره‌ها تعریف می‌کرد. ما بچه‌ها خودمان را به هم‌دیگر می‌فسردم، دختر بچه‌ها در بغل دختر بچه‌ها فرومی‌رفتند، و همه لبخندی

به لب داشتند. بعد ناگهان همه‌مان خاموش می‌شدیم... گوش کنید! یک صد!! انگار کسی در می‌زند! اما صدایی نبود؛ فقط صدای چرخ ریسنده‌گی فرولوونا بود که از دور به گوش می‌آمد؛ و بعد چه خنده‌ای سر می‌دادیم! و بعد که شب می‌شد خوابمان نمی‌برد چون حسابی ترسیده بودیم؛ وای که چه خوابهای وحشتناکی می‌دیدیم! نصف شب بیدار می‌شدم و جرأت نداشتم جُم بخورم و زیر روتختی تا سپیده از ترس می‌لرزیدم. صبح مثل یک گل داوودی تروتازه بلند می‌شدم، از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم: مزارع همه یخ زده بودند؛ قندیلهای ظریف پاییزی از شاخه‌های لخت درختها آویزان بودند؛ قشر نازکی از یخ روی دریاچه را پوشانده بود و بخار سفیدی از سطح آن بر می‌خاست؛ پرندگان شادمانه آواز می‌خواندند. آفتاب پرتو درخشانی بر همه چیز می‌انداخت و کم‌کم آن قشر نازک یخ مثل شیشه را می‌شکست. همه چیز روشن، درخشان، و شاد بود! باز هم آتش در اجاق ترق و توروق می‌کرد؛ همه‌مان دور سماور می‌نشستیم و سگ سیاه‌مان، پولکان، که از سرمای شب در بیرون تا مغز استخوان یخ کرده بود با دُم جنباندن دوستانه از پشت پنجره نگاه‌مان می‌کرد. موژیکی سوار بر بهترین اسبش، در سر راه رفتن به جنگل برای جمع آوری هیزم، عبور می‌کرد. همه خوشحال بودند، همه شاد!... آخ که کودکی من چه دوران طلایی‌ای بود!... حالا مثل بچه‌ها به گریه افتاده‌ام و غرق در خاطراتم شده‌ام. نمی‌دانید چقدر زنده، چقدر زنده همه گذشته‌هایم پیش چشم است، و امروزم به نظرم چقدر بی‌جلوه، چقدر ملالت‌بار و خاکستری می‌آید!... همه اینها چطور تمام خواهد شد، همه اینها چطور به پایان خواهد آمد؟ می‌دانید، یکجور اعتقاد در من هست، یکجور یقین که همین پاییز خواهم مُرد. خیلی خیلی مریض احوال هستم.

غالباً به مُردن فکر می‌کنم، اما با این حال دلم نمی‌خواهد اینطوری بمیرم، و اینجا دفن شوم. شاید باز دوباره باید به بستر بیفتم، مثل بهار همین سال، اگرچه هنوز بهبود پیدا نکرده‌ام. حتی همین الان احساس می‌کنم دلم سنگینی می‌کند. فدورا برای تمام روز به جایی رفته است، و من اینجا تنها هستم. اما مدتی است که از تنها ماندن می‌ترسم؛ همه‌اش فکر می‌کنم کس دیگری هم جز خودم در اتاق است، کسی دارد با من حرف می‌زند؛ مخصوصاً وقتی که غرق در فکری می‌شوم و ناگهان از آن فکر و خیال بیرون می‌آیم، همین حال ترس بر من مستولی می‌شود. برای همین است که نامه‌ای اینقدر طولانی برای شما نوشته‌ام؛ وقتی که می‌نویسم آن احساس بر طرف می‌شود. خدا حافظ، دیگر نامه‌ام را تمام می‌کنم، چون فعلًاً دیگر کاغذی ندارم و وقت هم ندارم. از پولی که از بابت گروگذاشتن لباس‌هایم و کلاهم گرفته بودم فقط یک روبل نقره برایم مانده است. شما دو روبل نقره به صاحب‌خانه‌تان داده‌اید که این خیلی خوب است؛ دست‌کم برای مدتی ساكتش خواهد کرد.

یکجوری بدھید لباس‌هایتان را تعمیر کنند. خدا حافظ؛ خیلی خسته هستم؛ نمی‌دانم چرا اینطور ضعیف و ضعیفتر می‌شوم؛ کوچکترین تقلایی خسته و فرسوده‌ام می‌کند. اگر کاری گیرم باید چطور می‌توانم انجامش بدهم؟ این فکری است که روحیه‌ام را درهم می‌شکند و خرد می‌کند.

و. د.

۵ سپتامبر

وارنکا، کبوترکم!

امروز اتفاقات بسیار زیادی برایم افتاد، فرشته کوچولوی من. اول از همه، تمام روز سردرد داشتم. برای اینکه کمی تسکین پیدا کنم، رفتم برای قدمزن در خیابان فوتانکا. غروب مرطوب و تاریکی بود. این وقت سال ساعت هنوز شش نشده هوا تاریک می‌شود. باران نمی‌آمد اما عوضش مه غلیظی همه‌جا را گرفته بود. تکه‌های ابر تیره آسمان را پوشانده بودند. جمعیت زیادی در کناره فوتانکا در حال رفت‌وآمد بودند، و برای آنکه این حس و حال غم‌انگیز تمام و کمال شود همه‌شان چهره‌های عبوس و وحشتناک و افسرده‌ای داشتند؛ موژیکهای مست، زنهای دهاتی گنده دماغ فنلاندی، چکمه‌پوش و بدون کلاه یا روسی، درشکه‌چی‌ها، آدمهایی مثل خود من که پی کاری بیرون آمده بودند؛ پسریچه‌ها، یک شاگرد قفل‌ساز با لباس کار، با ظاهری ژنده و بیمار، و چهره‌پوشیده از لکه روغن دودزده، قفلی در دست؛ یک سرباز بازنشسته، به بلندی یک ساختمان — بله، اینجور آدمها در خیابان بودند. وقتی از روز بود که آدمهایی جز همینجور آدمها به خیابان نمی‌آیند. فوتانکا، هرچه باشد، یک کanal قابل کشتیرانی است. آنقدر بلم در فوتانکا هست که آدم تعجب می‌کند چطور همه آنها در این کanal جا شده‌اند. زنهای دهاتی با کلوچه‌ها و سیهای پوسیده‌شان روی پلها می‌نشینند — همه‌شان زنهای کثیف و خیس و سراپا گل آلود هستند. قدمزن در فوتانکا هیچ لذتی ندارد! زیر پایت گرانیت خیس است و در دو طرف خانه‌های بلند، سیاه، و

دودزده؛ زیر پایت مه است و بالای سرت هم مه. امروز غروب چه غروب غم انگیز و تیره و تاری بود.

وقتی که به طرف گاراخوایا، پیچیدم هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و داشتند چراغ گازها را روشن می‌کردند. مدتی بود که گذرم به گاراخوایا نیفتاده بود. عجب خیابان پُرسرو صدایی است! چه مغازه‌هایی، چه فروشگاه‌هایی، چه ساختمانهای مجللی؛ همه چیز بر قمی زند و می‌درخشد – پارچه‌های قشنگ، گلهایی که ویترینها را آراسته‌اند، و کلاههای زنانه با انواع رویانها. آدم فکر می‌کند اینها را فقط برای تماشا گذاشته‌اند؛ اما اینطور نیست؟ منظورم این است که آدمهایی هستند که همه اینها را می‌خرند و به زنهایشان هدیه می‌کنند. عجب خیابان ثروتمندی! قنادهای آلمانی زیادی هم در این خیابان زندگی می‌کنند؛ آنها هم باید خیلی مرّه باشند. وای که چه کالسکه‌هایی تمام‌مدت از خیابان بالا و پایین می‌روند؛ چطور سنگفرش خیابان تاب فشار این کالسکه‌ها را می‌آورد؟ چه اسباب و اثاث پُرتجملی، چه شیشه‌های مثل آینه‌ای، و چه تزیینات داخلی مخلی‌نی این کالسکه‌ها دارند؛ و چه خدمتکاران اشرافی‌ای؛ همه‌شان سردوشی و شمشیر دارند. داخل همه کالسکه‌ها را نگاه می‌کردم، در هر کدامشان بانوانی بالباس مجلل نشسته بودند، شاید همه‌شان شاهزاده‌خانم یا کنتس بودند. ظاهراً در همین ساعت است که آنها به مجالس رقص و مهمانی می‌روند. کنچکاو بودم از نزدیک ببینم این خانمهای اشرافی چه شکلی هستند؛ فکر می‌کنم باید خیلی زیبا باشند؛ من غیر از همین امروز که به داخل کالسکه‌ها نگاه کردم، هیچوقت آنها را ندیده بودم. آن وقت یاد تو افتادم. آخ، کبوترکم، عزیز دل من! حالا که یاد تو می‌افتم دلم در سینه‌ام به درد می‌آید! چرا تو اینقدر بد‌بخت هستی،

وارنکا؟ فرشته کوچولوی من! از چه جهت تو کمتر از آنها هستی؟ من فکر می‌کنم تو مهربان، دوست داشتنی، و با فرهنگ هستی؛ پس چرا باید چنین سرنوشت بدی نصیبت شده باشد؟ چرا اصلاً همیشه باید آدمهای خوب در بدبختی به سر برند، در حالی که خوشبختی ناخواسته به سراغ آدمهای دیگر می‌رود؟ می‌دانم، می‌دانم، مامکم، که خوب نیست آدم اینطور فکر کند، و اینطور فکر کردن کُفر است؛ اما از صمیم دل می‌پرسم، صادقانه می‌پرسم، چرا باید کلاعِ سرنوشت برای بچه‌ای که هنوز در شکم مادرش است قارقار خوشبختی سر بدهد، اما بچه دیگری در یتیم خانه پا به دنیا خداوند بگذارد؟ منظورم این است که بخت غالباً به در خانه دیوان احمق می‌رود. انگار کسی هست که می‌گوید: «تو، ایوان، دستت را روی کیسه‌های پول خانواده‌ات بگذار، بخور، بنوش، و شاد باش؛ اما تو، اسمت هرچه هست، می‌توانی فقط دور لبت را بليسي و نصیبت از اين دنيا همین است، بندۀ خدا!!» گناه است مامکم، اینطور فکر کردن گناه است، اما در اینطور موارد گناه دزدانه به دل آدم راه پیدا می‌کند و آدم کاری از دستش برنمی‌آيد. دلم می‌خواست تو هم سوار یکی از همین کالسکه‌ها می‌شدی، عزیز دلم، گنجینه من. آن وقت حتی ژنرالها حسرت یک نگاه محبت آمیز تو را می‌کشیدند – بله، ژنرالها، و نه آدمهایی مثل من؛ تو باید به جای این لباسهای آهارنخورده لباسهایی از ابریشم و طلا به تن می‌کردی. نباید لاغر و مریض می‌بودی آنطور که الان هستی، بلکه باید مثل پریهای خوش‌اندام می‌بودی – ترو تازه، خوش‌اندام، با گونه‌های گل‌انداخته. و آن وقت تنها چیزی که مرا خوشبخت می‌کرد این بود که از شیشه‌های نورانی پنجره نگاهی به تو می‌انداختم، حتی اگر شده نگاهی به سایه‌ات؛ فقط فکر اینکه تو شاد می‌بودی و خوشحال مرا هم شاد و

خوشحال می‌کرد، پرنده زیبای کوچک من. اما حالا اوضاع چطور است؟ نه تنها آدمهای فاسد شرور تباہت کرده‌اند، بلکه یک آدم آشغال بی‌ارزش، یک رذل بیشرف به تو توهین هم کرده است. فقط به این دلیل که گُت خوش‌دوختش قالب تنش است، به این دلیل که می‌تواند از قاب عینک طلایی‌اش به تو نگاه کند، آدم پست بی‌شرم شرور. هرچه دلش می‌خواهد می‌گوید و تو مجبوری به حرفهای بسی‌شربمانه‌اش با چشمپوشی گوش بدھی! می‌گوییم، بس است! و چرا چنین است؟ آخ، فقط به این دلیل که تو یتیم هستی، فقط به این دلیل که تو بی‌دفاع هستی، فقط به این دلیل که دوست قدرتمندی نداری که با شرافت از تو حمایت کند. اما می‌خواهم بگوییم این دیگر چه جور آدمی است، اینها دیگر چه جور آدمهایی هستند که به یک یتیم توهین می‌کنند و ککشان هم نمی‌گزد؟ اینها آشغال هستند، آدم نیستند، فقط آشغال هستند؛ اینها فقط یک اسم در یک کتاب هستند، اینها واقعاً وجودی ندارند، بله مطمئنم که اینطوری هستند. بله، اینها اینجور هستند، این آدمها! اما به عقیده من، عزیز من، این آدم ارگ‌نواز که من امروز در گاراخوایا به او برخوردم از این آدمها ارزشش بیشتر است. شاید تمام روز را به انتظار یک نیم کوپکی که از گرسنگی نمیرد می‌نوازد، اما با اینهمه ارباب خودش است و نان خودش را در می‌آورد. از کسی صدقه نمی‌خواهد؛ زحمت می‌کشد و مردم را سرگرم می‌کند، مثل یک ماشین کوکی کار می‌کند تا مردم را سرگرم کند. می‌گوید: «بیایید، هر کاری بلدم می‌کنم تا شما را سرگرم کنم.» بله، البته تهیdest است، نمی‌توان منکر شد؛ اما شرافتمدانه تهیدست است؛ خسته است، تا مغز استخوانش بخ کرده است، اما باز زحمت می‌کشد، به شکلی که بلد است زحمت می‌کشد، اما به هر حال زحمت می‌کشد. و از این آدمهای شرافتمند

بسیارند، مامکم، که اگرچه در مقایسه با زحمتی که می‌کشند درآمد ناچیزی دارند، در برابر هیچکس سر خم نمی‌کنند و از هیچکس صدقه نمی‌خواهند. من هم مثل آن مرد ارگ‌نواز هستم – منظورم این نیست که من عین او هستم، اما من هم به شکل و شیوه خودم، به روش اشرافی‌ام، درست مثل او هستم – تا جایی که می‌توانم زحمت می‌کشم و هر کاری را که بخدمت می‌کنم؛ بیش از این از عهده‌ام برنمی‌آید؛ چیزی را که نمی‌شود چاره کرد باید تحمل کرد.

از این مرد ارگ‌نواز گفتم، مامکم، چون امروز تصادفاً نسبت به فقر خودم خیلی حساس شده بودم. ایستادم و مرد ارگ‌نواز را نگاه کردم. همه این فکرها در کله‌ام درهم و برهم می‌چرخیدند – پس، برای انصراف‌خاطر، به تماشای او ایستادم. در میان تماشاگران، غیر از خودم، چندتا در شکه‌چی، چندتایی فاحشه، و یک دخترک کوچک بود که سرتاپایش چرک و گل آلود بود. مرد ارگ‌نواز جلوی پنجره خانه کسی ایستاده بود. متوجه یک پسر بچه دو ساله شدم؛ خوش‌سیما بود ولی به نظر ضعیف و مریض می‌آمد؛ یک پیراهن به تن داشت و لباسش فقط همین بود و پاهایش تقریباً برهنه بودند و ایستاده بود و با دهان باز به موزیک گوش می‌داد – چه بچه بینوایی بودا! با حیرت به عروسکهای آلمانی که می‌رقصیدند نگاه می‌کرد؛ دست و پای خودش از سرما خشک شده بودند، می‌لرزید، و لب‌های کمی از آستینهایش را می‌جوید. دیدم که یک تکه کاغذ کوچک دستش است. آقایی از کنارمان گذشت و یک سکه بی‌ارزش برای مرد ارگ‌نواز انداخت؛ سکه درست در جعبه ارگ‌نواز افتاد که دوره‌ای داشت که بر آن یک فرانسوی نقش شده بود که با خانمهایی در حال رقص بود. به شنیدن صدای افتادن سکه، پسر بچه نگاهی

ترس خورده به دور و بر انداخت، و معلوم بود فکر کرده که من سگه را انداخته‌ام. دوان دوان به طرف من آمد، دستهای کوچکش می‌لرزید و صدایش مرتعش بود. تکه کاغذ را به طرف من گرفت و گفت: «این یک نامه است!» من آن را باز کردم. همان حرف همیشگی را در آن نوشته بودند: «آقای نیکوکار، یک مادر و بچه‌هایش در حال مرگ هستند؛ این مادر سه بچه دارد و همه‌شان گرسنه هستند، پس اگر می‌توانید لطفاً ما را کمک کنید و طفلهای کوچک را فراموش نکنید، و من هم وقتی که بمیرم در آن دنیا شما را فراموش نخواهم کرد، آقای نیکوکار.» خب، موضوع روشن بود، هیچ چیز غیرعادی در آن نبود، اماً من چه داشتم که به آنها بدهم؟ پس هیچ چیز به آنها ندادم. اماً چقدر دلم به حال این بچه سوخت! پسرک به نظر خیلی بینوا می‌آمد و از سرما کبود شده بود و حتماً گرسنه هم بود و دروغ هم نمی‌گفت، آه بله، دروغ نمی‌گفت؛ من چیزکی از این مسائل می‌دانم و سردرمی‌آورم. چیزی که بد است این است که این مادرهای بی‌شرم مراقب بچه‌هایشان نیستند و آنها را با یک تکه کاغذ و نیمه‌برهنه در هوای سرد به این شکل بیرون می‌فرستند. شاید مادرش زن دهاتی احمقی باشد که هیچ شخصیتی از خودش ندارد؛ و شاید هم کسی را ندارد که برود و برایش نان دریاورد، و در نتیجه چمباتمه می‌زند و می‌نشیتد و واقعاً مریض است. اماً باز به هرحال می‌تواند از مؤسساتی که به این امور رسیدگی می‌کنند درخواست کمک کند. از طرف دیگر، شاید هم او یک کلاهبردار باشد، و مخصوصاً یک بچه گرسنه ضعیف را می‌فرستد بیرون تا مردم را بفریبد و به این ترتیب بچه را هم مریض کند. و بچه بیچاره از دادن این نامه‌ها به مردم چه یاد می‌گیرد؟ فقط سختدل می‌شود؛ ول می‌گردد، به مردم التماس می‌کند، و گداشی می‌کند. مردم

دنبال کار خودشان هستند و وقتی برای اینجور چیزها ندارند. دل آنها از سنگ است؛ حرفهایشان بیرحمانه است: «گم شو! گورت را گم کن! نمی‌توانی خرم کنی!» اینها حرفهایی است که بچه از زبان مردم می‌شنود، دل کودکانه‌اش سخت می‌شود، و بچه بیچاره ترس خورده به خاطر هیچ در سرما می‌لرزد، مثل یک پرنده کوچک که از آشیانه شکسته‌اش بیرون افتاده است. دستها و پاهایش یخ می‌کنند؛ از نفس می‌افتد. دفعه دیگر که بینی‌اش حتماً سرفه می‌کند؛ و طولی نمی‌کشد که مریض می‌شود؛ مریضی مثل یک خزندۀ کثیف در سینه‌اش لانه می‌کند، و وقتی دوباره بینی‌اش دیگر مرگ در یک گوشۀ کثیف بدبو بر بالای سرش بالبال می‌زند و دیگر راه چاره‌ای نیست و کمکی به او نمی‌شود کرد – این همه داستان زندگی اوست! بله، زندگی می‌تواند اینطور باشد! آخ، وارنکا، نمی‌دانی شنیدن این کلمات چقدر روح آدم را در رنج و عذاب می‌اندازد که می‌گویند «به خاطر مسیح»، و تو راهت را می‌کشی و می‌روی و به پسرک هیچ چیز نمی‌دهی، و به او می‌گویی، «خدا خودش روزی رسان است.» اگر فقط همین یک جمله «به خاطر مسیح» بود باز بد نبود، اما مامکم، نمی‌دانی چقدر از این جمله‌ها هست. بقیه جمله‌ها کشدار، بنا به عادت، و از سر آگاهی است – اینها کسب‌وکار گدایان است؛ امتناع از دادن پول به این گداها سخت نیست – اینها گداهای حرفه‌ای هستند، به این حرفها عادت کرده‌اند، و آدم با خودش فکر می‌کند که این گداها یاد گرفته‌اند با این وضعشان کنار بیایند. اما گداهای دیگری هستند که حرفه‌ای نیستند، و خشن و وحشتناک هستند – درست مثل همین امروز، وقتی که می‌خواستم نامه را از پسرک بگیرم، مردی کنار حصار ایستاده بود و افراد را برای پول‌گرفتن انتخاب می‌کرد و به من گفت: «یک نیم کوپک به

من بدنه، آقا، به خاطر مسیح.» صدایش چنان خشن و بی ادبانه بود که احساس وحشتناکی وجودم را لرزاند، اماً به او نیم کوپک را ندادم: من نیم کوپک نداشتم. و باز این راهم بگویم که آدمهای ثروتمند از فقیرهایی که به صدای بلند از بختشان شکوه و شکایت می‌کنند خوششان نمی‌آید – می‌گویند اینها سمح هستند و مزاحمشان می‌شوند! بله، فقر همیشه سمح است – شاید غرّولند این گرسنهای خواب را از سر ثروتمند بپراند!

راستش را بگویم، عزیزم، همه اینها را برای تو گفتم تا بلکه کمی دلم را سبک کنم، اماً مخصوصاً برای این اینها را نوشتیم تا تو نمونه‌ای از سبک خوب من در نوشتمن داشته باشی. چون فکر می‌کنم، مامکم، که تو هم قبول داشته باشی که این اواخر سبک من بهتر شده است. اماً حالاً چنان دلم سنگین شده است که از عمق وجودم بر این احساساتم دل می‌سوزانم، و اگرچه خوب می‌دانم، مامکم، که این احساسات من راه به جایی نخواهند برد، و دل‌سوزاندن به حال خود فایده‌ای ندارد، اماً احساس می‌کنم بالآخره آدم باید یکجوری حق مطلب را در مورد خودش ادا کند، و من خودم، غالباً، بی‌هیچ دلیلی خودم را پست و حقیر می‌شمارم و فکر می‌کنم یک جو هم نمی‌ارزم. و شاید برای همین است که اینهمه ترس برم می‌دارد و مثل آن پسرک بینوا که از من صدقه می‌خواست احساس می‌کنم در حق من ضعیف‌کشی می‌کنند و از پا درم می‌آورند. حالاً این مسئله را با تمثیل و مثال برایت روشن می‌کنم، مامکم؛ خوب گوش کن: بعضی وقتها، عزیز من، صبح خیلی زود که با عجله به سرکارم می‌روم، نگاهی هم به شهر، که کم کم دارد بیدار می‌شود و از بستر بر می‌خیزد، و بخارهایش را بیرون می‌دهد، و در حال غرّش و جنب‌وجوش است، می‌اندازم – گاهی این منظره آدم را در نظر خودش

چنان کوچک جلوه می‌دهد که انگار بر صورتش یک سیلی نواخته‌اند، و آدم با شانه‌های فروافتاده و درهم‌کشیده، به ساکتی یک موش، گام برمی‌دارد. حالا نگاهی بیندازیم به یکی از آن ساختمانهای بزرگ سیاه دودزده و کنجکنج‌اش را وارسیم، و آن وقت خودت متوجه می‌شوی که آیا من با دلیلی بجا خودم را پست و حقیر می‌شمارم و فروغلتیدم به جایگاه آدمی بی‌شأن که دچار گیجی و سردرگمی شده است یا نه. نگاه کن، وارنکا، و ملاحظه کن که فقط بر حسب تمثیل حرفم را می‌زنم، و نه به زبان و لحن مستقیم. خُب، پس نگاهی بیندازیم: در آنجا در آن ساختمانهای بزرگ چه می‌گذرد؟ در آنجا، در یک گوشۀ دودآسود، در یک دخمه، که بنا به ضرورت به جای مسکن از آن استفاده می‌شود، یک پیشه‌ور از خواب بیدار می‌شود؛ تمام شب را خواب می‌دیده است، مثلاً، بر حسب تمثیل بگویم، خواب چکمه‌هایی که روز قبل اشتباهاً سوراخشان کرده است، و عجیب است که آدم یک شب تمام خواب چنین چیز مزخرفی را بیندازد! اما این آدم پیشه‌ور است، پینه‌دوز است: می‌شود او را معذور دانست که تمام مدت به فکر حرفة خودش باشد. بچه‌هایش دارندگریه و سروصدای می‌کنند و همسرش گرسنه است؛ و این فقط پینه‌دوزها هستند که صبحها با چنین احساسی بیدار می‌شوند، مامکم. این هیچ چیز به دردبهخوری نیست و نوشتن هم درباره آن هیچ فایده‌ای ندارد؛ اما باید بینی، مامکم، که در این میان پای چیز دیگری هم در میان است: درست همانجا، در همان ساختمان، در طبقه فوقانی یا تحتانی، در اتاقی پر زرق و برق، یک شخصیت بسیار ثروتمند هم داشته همان شب خوابی درباره آن چکمه‌ها می‌دیده – ولی البته خوابی از جنبه‌ای دیگر، از منظر وزاویه‌ای دیگر، اما راجع به همان چکمه‌ها؛ چون در این معنایی که من می‌خواهم القا کنم،

مامکم، همهٔ ما، عزیز من، تا به یک حد معین پینه‌دوز هستیم. حتی این هم به درد نمی‌خورد، جز اینکه جای تأسف است که کسی آنجا نیست که در گوش این مرد بسیار ثروتمند نجوا کند و بگوید: «خُب دیگر، بس است فکرکردن به این موضوع، فکرکردن به خودت، و زندگی کردن فقط برای خودت؟ تو پینه‌دوز نیستی، بچه‌هایت سالم هستند و زنت برای غذا التماس نمی‌کنند؛ نگاهی به دور و برت بینداز – آیا موضوع شریفتری نیست که به آن فکر کنی، موضوعی شریفتر از چکمه‌های خودت؟» این آن چیزی بود که می‌خواستم به زیان تمثیل برایت بازگو کنم، وارنکا. عزیزم این شاید فکر خیلی تندروانه‌ای باشد، اما این فکری است که گاهی از سر آدم می‌گذرد، گاهی به خیال آدم راه پیدا می‌کند، و بعد با کلماتی پرشور از دل آدم بر می‌آید. و شاید دلیلی ندارد که آدم فکر کند به جویی هم نمی‌ارزد، و بگذارد اینهمه اهن و تلب او را بترساند! مامکم، حرفم را اینطور تمام می‌کنم که شاید فکر کنی یاوه‌سرایی می‌کنم و بهتان می‌زنم، یا یک حملهٔ خشم و غضب به من دست داده، یا همهٔ اینها را از روی فلان یا بهمان کتاب رونویسی کرده‌ام. نه، مامکم، باید همهٔ این توهّمات را دور بریزی؟ من از یاوه‌سرایی و بهتان‌زدن بدم می‌آید، حملهٔ خشم و غضبی هم به من دست نداده، و اینها را از روی هیچ کتابی هم رونویسی نکرده‌ام – همین است که هست!

با حال و احوالی مالیخولیایی به خانه برگشتم، سرمیز نشستم، قوری ام را گرم کردم، و دو فنجان چای برای خودم درست کردم. ناگهان گارشکوف را دیدم، مستأجر بینوایمان را، که به طرفم می‌آید. پیشتر، همان روز صبح، متوجه شده بودم که دور و بر سایر مستأجرها می‌پلکد و به نظرم آمد می‌خواهد نزد من بیاید. باید گذرا بگویم، مامکم، که وضع او خیلی بدتر

از وضع من است. خیلی، خیلی بدتر! او زن و بچه دارد! اگر من جای او بودم، نمی‌دانم چکار می‌کردم. خُب، به هر صورت، گارشکوف ما آمد نزد من و تعظیم کرد، و قطره‌های اشک، مثل همیشه، در چشمها یش جمع شدند، این پا و آن پا کرد و نمی‌توانست حرف بزند. او را روی صندلی خودم نشاندم – صندلی ام شکسته است، می‌دانم، اماً به هر صورت صندلی است. یک فنجان چای تعارف‌ش کردم. تلاش می‌کرد بگوید چرا چای نمی‌خورد، و نزدیک به یک قرن داشت دلیل می‌آورد، اماً آخر سر یک فنجان چای را قبول کرد. می‌خواست چای را بدون قند بخورد و باز وقتی من سعی کردم قانعش کنم یک تکه قند بردارد باز امتناع کرد و هرچه از من اصرار از او انکار، و بالاخره هم کوچکترین حبه قند را برداشت و می‌خواست مجاబم کند که چایی من خیلی شیرین است. آخ که آدمها برادر فقر به چه خفتی می‌افتد! گفتم: «خُب، مسئله چیست، دوست من؟» گفت: «اماکار آلکسیویچ، دوست مهریان و نیکوکار من، قضیه از این قرار است. نشانه رحمت خدا باش و به خانواده بیچاره من کمک کن؛ من زن و بچه دارم، و آنها چیزی ندارند بخورند؛ فکر کن من که پدر هستم چطور می‌توانم نگاه کنم و بینم بچه‌هایم گرسنه هستند!» شروع کردم جواب بدhem، اماً او وسط حرف من دوید: «من از همه آدمهای اینجا می‌ترسم، ماکار آلکسیویچ – می‌خواهم بگویم، خُب، نه اینکه بترسم، بیشتر از آنها خجالت می‌کشم؛ همه‌شان مغور هستند و فخر می‌فروشنند. طبیعتاً، دوست مهریان و ولینعمت من، مزاحم شما نباید می‌شدم؛ می‌دانم خودتان خیلی گرفتاری و مشکل دارید، می‌دانم در وضعی نیستید که پول زیادی بتوانید به من بدهید، اماً دست‌کم یک مقدار ناچیز به من قرض بدهید. من جسارت نمی‌کرم از شما چنین تقاضایی بکنم، اماً می‌دانم

قلب رئوفی دارید، می‌دانم که خودتان هم نیازمند هستید، می‌دانم که خیلی بدبختی به سرتان آمده است – و برای همین در قلبتان شفقت هست.» دست آخر از من تقاضای بخشنش به خاطر «جسارت و عمل ناپسندش» کرد. جواب دادم اگر پولی می‌داشتیم از صمیم قلب خوشحال می‌شدم که به او قرض بدهم، اما هیچ پولی ندارم، مطلقاً هیچ. گفت: «ماکار آلکسیویچ، دوست قدیمی، من پول زیادی نمی‌خواهم، فقط مسئله این است که، این است که (در اینجا از شرم سرخ شد) زن و بچه‌هایم گرسنه هستند، اگر فقط بتوانید یک سکه ده کوپکی به من بدهید.» این حرف مثل نیشی در قلبم فرو رفت. با خودم فکر کردم اینها وضعشان از من هم بدتر است. فقط بیست کوپک برایم مانده بود و این پولی بود که روی آن حساب می‌کردم. می‌خواستم فردا آن را صرف ضروری‌ترین مایحتاجم بکنم. پس گفتم: «نه، دوست عزیز من، نمی‌توانم.» جواب داد: «ماکار آلکسیویچ، رفیق خوب، چیزی به من بده، حتی اگر فقط یک سکه ده کوپکی باشد.» خُب، مامکم، بیست کوپکم را از جعبه پولم درآوردم و به او دادم: این کار خیر امروزم بود! آخ، فقر! با او داخل صحبت شدم. «دوست عزیز، چطور به این فلاکت افتاده‌ای و با این حال اتاقی اجاره کرده‌ای که ماهانه پنج روبل نقره اجاره‌اش است؟» توضیح داد که شش ماه پیش این اتاق را اجاره کرده و اجاره سه ماه را هم پیش داده؛ اما بعد بخت از او چنان برگشته که نمی‌داند به کجا رو بیاورد، مرد بیچاره. امیدوار بود که پرونده‌اش در این ایام رسیدگی شود و به تیجه برسد. اما پرونده‌اش بفرنج شده. می‌بینی، وارنکا، از این دادگاه به آن دادگاه می‌رود. با یک تاجر کارش به مشکل برخورده، آن تاجر در یک معامله دولتی کلاهبرداری کرده؛ کلاهبرداری کشف شده و تاجر دستگیر

شده، اما پای گارشکوف را در خلافهایش به میان کشیده و گارشکوف هم گرفتار شده. اما واقعیتش این است که گارشکوف فقط سهل انگاری کرده و از اموال دولتی و منافع دولت خوب و با هشیاری مراقبت نکرده. حالا چند سال است که پرونده در جریان است: موافع زیادی سر راه گارشکوف سبز می‌شوند و هیچ راهی پیدا نمی‌کنند که تهمت را از خودش برطرف کند. گارشکوف می‌گوید: «در مورد اتهام بیصدقائی من گناهی ندارم، هیچ گناهی ندارم، و اتهام کلاهبرداری و اختلاس و دزدی هم به من نمی‌چسبد.» این پرونده اما دامن او را لکه‌دار کرده، از خدمت اخراج شده، و اگرچه هیچ جرمی برای او اثبات نشده، تا وقتی کاملاً تبرئه نشود نمی‌تواند آن مبلغی را که تاجر به او مديون است و مورد نزاع در دادگاه است پس بگیرد. من حرفش را باور می‌کنم، اما دادگاه حرفش را باور نمی‌کند؛ این از آن دعواهایی است که آنقدر اما و اگر و سوراخ و سنبه دارد که صد سال سیاه هم حل نمی‌شود. به محض اینکه یکی از این اما و اگرها روشن می‌شود آن تاجر یک اما و اگر تازه پیش می‌کشد. واقعاً برای گارشکوف متأسفم، عزیزم، و می‌دانم که چه حال و روزی دارد. مرد بیچاره هیچ شغلی ندارد؛ هیچکس او را استخدام نمی‌کند چون بدنام شده است؛ همه پساندازشان را خرج کرده‌اند، خرج غذا؛ و پرونده پر از پیچیدگی است، اما به هرحال آنها نیاز به چیزی دارند که بتوانند زندگی کنند؛ و در این حیص‌وییص، بی‌هیچ قصدی، و در یک زمان نابجا، بچه‌ای هم به دنیا می‌آید – خُب، به دنیا آمدن بچه هزینه دارد؛ پسرک بعداً هم مريض می‌شود – باز هم هزینه بیشتر، و می‌میرد – و باز هزینه بیشتر، زنش مريض است؛ يكجور مريضی مزمن دارد: خلاصه، مرد بیچاره در عذاب است، بدجوری در عذاب است. اما می‌گوید انتظار دارد در چند روز

آینده در مورد پرونده‌اش تصمیمی مناسب و مقتضی گرفته شود و تردیدی هم در این مورد ندارد. دلم خیلی برایش سوخت، خیلی، آخ، خیلی، مامکم! با او مهربانی کردم. مرد بیچاره هراسانی از دست رفته است؛ به کسی احتیاج دارد که مراقبش باشد، برای همین با او مهربانی کردم و تسلی اش دادم. خُب، خدا حافظ، مامکم، مسیح نگهداری باشد. کبوترکم! فقط کافی است به یاد تو یافتم و انگار که همین دوای درد روح مجرروح من است و دردکشیدن به خاطر تو مایه تسکین است.

دوست حقیقی تو،
ماکار دیووشکین

واروا را آلکسیونا، مامکم!

الان که دارم این نامه را برایت می‌نویسم از خود بیخود هستم. یک اتفاق وحشتناک افتاده است که مرا بکلی مضطرب و پریشان کرده است. سرم به دوار افتاده است. انگار همه چیز در سرم می‌چرخد. آه، عزیز من، چیزی دارم که باید برایت بازگو کنم! این را پیش‌بینی نمی‌کردیم. نه، باور ندارم که من این را پیش‌بینی نمی‌کردم؛ من این را پیش‌بینی می‌کردم. قلب من پیشاپیش آن را احساس می‌کرد! حتی خواب مشابهی را شب قبل دیدم. این است آنچه اتفاق افتاد! بی‌رعايت سبک همه را برایت خواهم گفت، چون خود خداوند کلمات را به ذهنم القا می‌کند. امروز به اداره رفتم. وارد شدم، نشستم، و شروع کردم به نوشتمن. باید این را هم بگویم، مامکم، که روز پیش هم مشغول نوشتمن بودم. خُب، اینطور پیش آمد: تیموفی ایوانوویچ دیروز با یک دستور پیش من آمد و سندی را که با

عجله خواسته بودند به من داد. گفت: «ماکار آلکسیویچ، این سند باید امروز امضا شود. سریع، بادقت، و پاکیزه رونویسی اش کن.» باید این را هم بگویم، فرشته کوچولوی من، که من دیروز خیلی به خودم نبودم. هیچ علاقه‌ای به هیچ کاری نداشتم، بس که غم و غصه وجودم را گرفته بود. قلبم سرد و روحمن تیره بود. جز تو به یاد هیچ چیز نبودم، گنجینه کوچک من. خُب، نشستم به کار رونویسی و مشغول شدم؛ کار را پاکیزه انجام دادم و خوب، به استثنای اینکه – نمی‌دانم چطور توضیح بدhem، نمی‌دانم کار اهربین بود، یا دست پنهان و مرموز تقدیر در کار بود، یا اینکه تصادفی بود – یک سطر کامل را جا انداختم؛ خدا می‌داند که دیگر سند چه معنایی داشت؟ درواقع هیچ معنایی نداشت. در تحويل سند تأخیری پیش آمده بود و آن را تا امروز برای امضا به حضرت اشرف نداده بودند. امروز صبح طبق معمول سر وقت سر کار رفتم و کنار یمیلان ایوانوویچ سر جایم نشستم. باید این را هم بگویم، عزیز من، که در این ایام دو برابر پیش حالت شرمنده و عذرخواهانه دارم. در این ایام رویم نمی‌شد به هیچکس نگاه کنم. اگر صندلی کسی جایه‌جا شود، طوری که اندک صدایی از آن بلند شود، از ترس قالب تهی می‌کنم. امروز هم همینطور بود: فرورفته در خودم نشستم، بی‌آنکه کوچکترین صدایی بکنم، مثل یک خارپشت، و در تیجه یفیم آکیموفیچ (که از او رذلترا کسی نیست) طوری که همه بشنوند گفت: «چرا اینطور هراسان آنجا نشسته‌ای. ماکار آلکسیویچ، از چه چیزی می‌ترسی؟» و چنان شکلکی درآورد که همه از خنده روده بردند؛ و البته معلوم است که به من می‌خندیدند. خندي‌دند و خندي‌دند! من انگشتهايم را توی گوشهايم کردم و چشمهايم را بستم و همینطور آنجا نشستم. جُم نمی‌خوردم. معمولاً همین کار را می‌کنم؛ اینطوری زودتر

دست از سرم بر می‌دارند. ناگهان سرو صدایی شنیدم، صدای قدمهایی تند، و داد و قال؛ گوش دادم – حتماً گوشها یم مرا فریب می‌دادند. اسم مرا صدا می‌کردند، کسی اسم مرا صدا می‌کرد، می‌گفت دیووشکین. قلبم به تپش افتاد؛ هنوز هم نمی‌دانم چرا آنقدر ترس برم داشته بود؛ فقط می‌دانم ییش از هر زمان دیگری در زندگی ام ترسیده بودم. به صندلی ام چسبیدم – انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، انگار اصلاً من آنجا نیستم. اما دوباره آن صدا بلند شد و نزدیکتر و نزدیکتر آمد. دست آخر بیخ گوش من گفت: «دیووشکین! دیووشکین! این دیووشکین کجاست؟» من چشم بلند کردم؛ پیش چشم من یفستافی ایوانوویچ ایستاده بود. گفت: «ماکار آلکسیویچ، باید بروی پیش حضرت اشرف، همین ساعه! در رونویسی سند اشتباه کرده‌ای!» فقط همین را گفت، اما همین هم کافی بود، مامکم، وای وای! زیانم لال شد، بیخ کردم، همهٔ حواسم از کار افتاد؛ راه افتادم، اما بیشتر مُرده بودم تا زنده. یکی مرا به یک اتاق راهنمایی کرد، بعد به یک اتاق دیگر، بعد به اتاق سوم، تا به اتاق مطالعه رسیدیم – حالا جلوی حضرت اشرف بودم! محال است بتوانم شرح درستی از فکرها یی که در آن لحظه از سرم می‌گذشت بدهم. حضرت اشرف را دیدم که آنجا ایستاده بود، و همه دورتا دورش را گرفته بودند. فکر کنم تعظیم هم نکردم، یادم رفت. لال شده بودم، و آنجا ایستاده بودم، و لبها یم و پاها یم می‌لرزید. و بی‌دلیل نبود که لال شده بودم، مامکم. اولاً از خودم خجالت می‌کشیدم؛ نگاهم در سمت راستم به آینه افتاد و خودم را دیدم و این سرو وضع عقل را از کله‌ام پراند. و ثانیاً، من همیشه سعی کرده‌ام کارم را طوری انجام بدهم که انگار خودم آنجا نیستم. برای همین فکر نمی‌کنم که حضرت اشرف اصلاً از وجود من خبر داشت. شاید گذری اسم من به گوشش خورده بود، و

شنیده بود که کارمندی به اسم دیووشکین در اداره هست، اما هیچوقت با من سروکاری پیدا نکرده بود.

با عصبانیت شروع کرد: «معنای این چیست، آقا! خواستان کجا بود؟ یک سند فوری و مهم لازم بوده و شما افتضاحش کرده‌اید. این چه معنی دارد؟ هان؟» در این موقع حضرت اشرف رو به یفستافی ایوانوویچ کرد. فقط عبارات و کلمات از هم‌گسیخته‌ای را می‌توانستم بشنوم: «مسامحه! بی‌بالاتی! ما را به دردسر می‌اندازید!» به دلیلی ناگهان می‌خواستم دهان باز کنم. می‌خواستم عذرخواهی کنم، اما کلمات از دهانم بیرون نمی‌آمدند. می‌خواستم پا به فرار بگذارم، اما جرأت جُم خوردن نداشتمن، و آن وقت... آن وقت، مامکم، چیزی اتفاق افتاد که حتی حالاکه می‌خواهم بنویسم قلم دارد از دستم می‌افتد. یکی از دگمه‌های فلزی ام - لعنت براین دگمه - یک دگمه که از یک نخ آویزان بود - ناگهان افتاد (فکر می‌کنم از هول دستم به آن گیر کرده بود)، جرنگ جرنگ صدا کرد و قل خورد و رفت و لعنتی افتاد درست جلوی پای حضرت اشرف - آن هم درست وقتی که همه ساکت شده بودند! دیگر امیدی برایم نماند که عذر تقصیرم پذیرفته شود، که اصلاً بتوانم عذرخواهی کنم، یا توضیحی برای اشتباهم بدهم - همه چیزهایی که آماده می‌کردم که به حضرت اشرف بگویم از ذهنم پرید! اتفاق بعدی وحشتناکتر بود. یکدفعه توجه حضرت اشرف به سرو وضع من جلب شد. یاد سرو وضع خودم که در آینه دیده بودم افتادم: با عجله پا پیش گذاشتمن که دگمه را بردارم! عقل از سرم پریده بود! زانو زدم و سعی کردم دگمه را بردارم، اما دگمه قل خورد، بالا پایین پرید، و از دستم دررفت و توانستم برش دارم و خلاصه حسابی از خودم چالاکی نشان دادم. بعد احساس کردم که دیگر ته‌مانده نیرویم هم از

دست رفته است و می‌دانستم که همه چیز خراب شده و از دست رفته است، از دست رفته است! همه آبرویم ریخته بود، و دیگر کارم ساخته شده بود، و دیگر اصلاً آدمیتی برایم نمانده بود! بعد، بی‌هیچ دلیلی، صدای ترزا و فالدونی در گوشم طنین انداز شد. دست آخر دگمه را برداشتم، بلند شدم، قد راست کردم، و اگر احمق نبودم خبردار می‌ایستادم و ییحرکت می‌ماندم. اما آنه، نه: شروع کردم به ورگفتن با دگمه تا دوباره به نخ وصلش کنم، انگار که می‌شد آن را سر جایش برگرداند؛ و تازه، لبخند می‌زدم و لبخند می‌زدم. اولش حضرت اشرف رویش را برگرداند، اما بعد دوباره نگاهم کرد – شنیدم که به یفستافی ایوانوویچ می‌گوید: «یعنی چه، یعنی چه؟ ... وضعش را بیینید! ... چطور او... چطور او...» آه، عزیزم، صدای آن کلمات! می‌دانستم که این بار واقعاً چه خودی نشان داده‌ام! شنیدم که یفستافی ایوانوویچ می‌گوید: «سابقهٔ خوبی دارد، حتی یک قدم نادرست برنداشته – رفتار نمونه، حقوق معقول، مطابق رتبه و پایه‌اش...» حضرت اشرف گفت: «خُب، کاری برایش بکنید. مساعده بدهیم.» یفستافی ایوانوویچ جواب داد: «مساعده گرفته است. سالهای سال است که مساعده می‌گیرد. حقوقش را پیش‌پیش می‌گیرد. احتمالاً گرفتاری‌هایی دارد – اما رفتارش همیشه خوب بوده است، سابقهٔ خوبی دارد، یک سابقهٔ بی‌عیب.» سوختم، فرشته کوچولوی من، در آتشهای جهنّم سوختم! از درون مُردم! حضرت اشرف با صدای بلند گفت: «خُب، باید از نو رونویسی شود، و بسرعت؛ دیووشکین بیا اینجا و از نو رونویسی اش کن، و این بار بدون اشتباه؛ و گوش کن...» در این موقع حضرت اشرف رو به بقیه کرد و دستورات مختلفی به هر کدامشان داد؛ هر کدام از یک طرف رفتند. بعد از متفرق شدن آنها، حضرت اشرف با

عجله کیف پولش را درآورد و یک اسکناس صد روبلی بیرون کشید. گفت: «بیا، این کمترین کاری است که از دست من برمی آید، هر جور می خواهی حساب کن...» - و پول را در مشت من گذاشت. فرشته من، شوکه شده بودم و تمام بدنم می لرزید؛ نمی دانم چه حالی شدم - سعی کردم دستش را بیوسم. اما او سرخ شد، کبوترکم، و - حتی یک مواز حقیقت دور نمی شوم، عزیزم - دست ناقابل مرا در دستش گرفت، آن را واقعاً فشد، درست مثل اینکه همترازش باشم، یک آدم همتراز و همرتبه خود او، یک ژنرال، بعد گفت: «تشریف ببرید، این کمترین کاری است که می توانم بکنم... دیگر اشتباه نکنید، اما این مورد را من خودم حل و فصل می کنم.» حالا، مامکم، این تصمیمی است که من گرفته ام: از تو و فدورا خواهش می کنم - و اگر فرزندانی داشتم از آنها هم خواهش می کردم - که از این به بعد دعاها یشان را اینطوری بخوانند: پدراتتان را دعا نکنید، بلکه حضرت اشرف را دعا کنید، و هر روز و در همه دعاها یتان تا پایان زندگی اورا دعا کنید! این را هم می خواهم بگویم، مامکم - و این را جداً می گویم، بدقت گوش کن، مامکم: قسم می خورم که هر قدر هم در آن روزهای وحشتناک بدبختی مان رنج روحی کشیدم از اینکه به تو نگاه کردم، به بدبختیهایمان نگاه کردم، به رنجهایی که باید می بردیم نگاه کردم، به خودم نگاه کردم، به خفت کشیدنم و به بی لیاقتی ام نگاه کردم، به رغم همه اینها، قسم می خورم که صد روبل برایم آنقدر ارزش ندارد که این لطف حضرت اشرف که دست ناقابل مرا در دستش فشد، دست من بدبخت و دائم الخمر را! او مرا با این کارش به خودم برگرداند. او با این کارش روح مرا نجات داد و زندگی را برای همیشه برایم شیرین کرد، و جداً معتقدم، که فرقی نمی کند که چقدر در چشمان قادر متعال گناهان نابخشیدنی کرده‌ام، دعای من

برای خوشبختی حضرت اشرف در درگاهش اجابت خواهد شد...
 مامکم! حالا دیگر پریشان ذهن و مضطرب هستم! قلبم چنان می‌پد
 انگار که می‌خواهد از سینه‌ام کنده شود و بیرون بجهد. در عین حال، انگار
 همهٔ نیرویم را از دست داده‌ام. چهل‌وپنج روبل اسکناس برایت
 می‌فرستم؛ بیست روبل هم به صاحب‌خانه می‌دهم، و سی‌وپنج روبل هم
 برای خودم بر می‌دارم؛ بیست روبلش را خرج مرتب‌کردن سرو و وضع
 می‌کنم، و پانزده روبل هم برای هزینه‌های روزمره نگه می‌دارم. فقط
 اتفاقات امروز تا بُن وجودم را تکان داده است. حالا به رختخواب می‌روم.
 اما احساس آرامش می‌کنم، احساس آرامش زیاد. فقط در روح من یک
 ترک هست که می‌شنوم دارد می‌لرزد، مرتعش می‌شود، و در عمق وجودم
 می‌شکند. می‌آیم و می‌بینم: اما فعلاً مست همهٔ این احساسات هستم...
 خدا خودش همه را می‌بیند، مامکم، کبوتر گرانبهای من!

دوست لایق تو،

ماکار دیووشکین

۱۰ سپتامبر

ماکار آکسیویچ عزیزم،
 نمی‌توانم بگویم چقدر از این بخت خوش شما خوشحالم؛ و در ضمن
 می‌توانم تأثیر رفتار نیکوکارانهٔ ما فوقتان را بر شما بفهمم، دوست من. پس
 حالا می‌توانیم کمی از شر مشکلاتی که گریبانگیر شما بود بیاساییم! فقط
 خواهش می‌کنم محض رضای خدا دیگر این بار پولتان را حرام نکنید.
 سعی کنید آرام زندگی کنید، و تا جایی که ممکن است محقرانه، و از همین

امروز شروع کنید کمی از پولهایتان را هر روز کنار بگذارید تا باز یکبار دیگر بدبختی غافلگیرمان نکند. به خاطر خدا نگران ما نباشید. فدورا و من یکجوری بالاخره امورمان را می‌گذرانیم. چرا اینهمه پول برای من فرستاده‌اید، ماکار آلكسیویچ! ما جداً نیازی به آن نداریم. ما به همینی که داریم قانع و راضی هستیم. البته قطعاً بزودی برای جایه‌جاشدنمان احتیاج به پول خواهیم داشت، اما فدورا امیدوار است یک طلب کهنه چندساله را وصول کند. اما به هر حال من بیست رویل از این پولها را برای موارد ضروری فوری نگه می‌دارم. بقیه را برایتان پس می‌فرستم. خواهش می‌کنم مراقب این پول باشید، ماکار آلكسیویچ. خدا حافظ. حالا دیگر آرام زندگی کنید، مراقب سلامتی تان باشید و شاد و خرم باشید. برایتان بیشتر خواهم نوشت، اما الان وحشتناک احساس خستگی می‌کنم – دیروز را تمام وقت در بستر گذراندم. وعده‌تان برای آمدن و دیدار از ما وعده خوبی است. خواهش می‌کنم به دیدار ما بیایید، ماکار آلكسیویچ.

و. د.

واروارا آلكسیونای عزیزم،
خواهش می‌کنم، عزیزم، خواهش می‌کنم الان از پیش ما نرو، الان نه،
الان که خوشبختی من تمام و کمال است و به چیزی نیاز ندارم. کبوترکم!
به حرفاایی که فدورا می‌زند اعتمایی نکن – هر کاری تو بخواهی انجام
خواهم داد؛ رفتارم را خوب خواهم کرد و دقت خواهم کرد – احترام من
به حضرت اشرف بتنهایی کافی است که مرا وادارد رفتارم را خوب بکنم؛
باز به همدیگر نامه خواهیم نوشت، فکرهایمان را با هم در میان خواهیم

گذاشت، شادیها یمان را، و نگرانیها یمان را، اگر اصلاً دیگر جایی برای نگرانی مانده باشد؟ در کنار هم زندگی خواهیم کرد و خوش و خوشبخت و همدل خواهیم بود. ادبیات خواهیم خواند... فرشته کوچولوی من! سرنوشت من عوض شده است و همه چیز رو به خوبی می‌رود.

صاحبخانه حالا دیگر راضی است، ترزا فهمیده‌تر شده است، حتی فالدونی این روزها چالاکتر شده است. اختلافها یم را با راتازی‌ایف حل و فصل کرده‌ام. وقتی که به وجود آمده بودم به میل خودم به اتفاقش رفتم. باید بگوییم او خودش آدم خوبی است، مامکم، و همه حرفهای بدی که مردم درباره‌اش می‌زنند یاوه و مزخرف است. حالا فهمیده‌ام که همه‌اش یک افترای هولناک بود. هیچ قصد نداشته درباره ما چیزی بنویسد: خودش این را به من گفت. یک قطعه از چیزی را که تازه نوشته بود برای من خواند. و آن دفعه هم که مرا «هوسکاره» خوانده بود، قصدش توهین به من یا دادن لقب نامناسبی به من نبوده: برایم توضیح داد. این واژه‌ای است که مستقیماً از ادبیات خارجی وام گرفته شده و معنایش «آقای تند و تیز» است، و اگر بخواهیم ادبی‌تر تعبیر و تفسیرش کنیم، معنایش آدمی است که باید با او وارد نزاع شد – بله، همین! و معنایش آنی نبوده که من فکر کرده بودم. این فقط یک شوخی معصومانه بوده، فرشته کوچولوی من. و من، من کتاب نخوانده، احمقانه آن را توهین و تعرّض به خودم تلقی کرده بودم. و درواقع حالا این من هستم که باید از او عذرخواهی کنم... هوا امروز درجه یک است. وارنکا، واقعاً محشر و عالی. آه، بله، البته امروز صبح باران ریزی آمد، که انگار از الک ردش کرده بودند. اما مهم نبود! این باران هوا را تازه‌تر کرد. بیرون رفتم و یک جفت چکمه عالی خریدم. در طول نیفسکی قدم زدم. زنبور شمالی را

خواندم. آه! اما داشت یادم می‌رفت مهمترین مطلب را برایت بگویم.
بله، اتفاقی که افتاد از این قرار بود:

امروز صبح داشتم با یمیلان ایوانوویچ و آکستی میخایلوویچ درباره حضرت اشرف صحبت می‌کردم. می‌دانی، وارنکا، من تنها آدمی نیستم که مشمول سخاوت او قرار گرفته‌ام. من تنها کسی نیستم که مشمول الطاف او قرار گرفته‌ام – مهربانی او زیانزد خاص و عام است. آدمهای مختلفی از هر قشر و طبقه مدح و ثنایش را می‌گویند و اشک سپاسگزاری می‌ریزند. یک دختر یتیم را به خانه‌اش آورده است و ترتیب همه کارها را برای او داده است – او را به عقد ازدواج یک مرد درآورده است، کارمندی که در خانه خود حضرت اشرف زندگی می‌کرده است و رتبه و مقامی داشته است. به پسر یک زن بیوه در اداره‌ای دولتی منصبی داده، و کارهای نیکوکارانه‌ای از این دست بسیار کرده است. وظیفه خودم دانستم، مامکم، من هم ادای دین کنم و به همه بگویم حضرت اشرف در حق من چه کرده است: همه چیز را به آنها گفتم و هیچ چیز را پنهان نکردم. غرورم را فروخوردم. غرور یا شهرت و آبرو در این موارد چه نقشی و چه اهمیتی دارند؟ همه چیز را به صدای بلند تعریف کردم – تعریف کردم تا افتخاری دیگر بر افتخارهای حضرت اشرف اضافه کنم! با شور و شوق و حرارت حرف می‌زدم و حتی از خجالت سرخ نشدم – به عکس، احساس غرور می‌کردم که من هم داستانی در این مورد دارم که بازگوکنم. همه را برایشان تعریف کردم (اگرچه آنقدر عاقل بودم که از تو حرفی به میان نیاورم، مامکم): صاحبخانه، فالدونی، راتازیایف، مارکوف، و چکمه‌هایم – همه را برایشان تعریف کردم. یکی دو تایشان لبخندهایی با هم رد و بدل کردند. به گمانم چیز احمقانه‌ای در حالت من می‌دیدند، یا شاید هم لبخندشان

مربوط به چیزهایی بود که دربارهٔ چکمه‌هایم گفتم – بله، باید همین بوده باشد. اما فکر نمی‌کنم با نیت شرورانه‌ای لبخند زده باشند. فقط از جوانی شان بود، یا از این واقعیت که ثروتمند هستند؛ مطلقاً حاضر نیستم قبول کنم به آنچه من می‌گفتم می‌خنیدند و نیت بدی داشتند. منظورم این است که چون من چیزهایی دربارهٔ حضرت اشرف می‌گفتم، نمی‌توانستند بنابراین به این حرفها بخندند، می‌توانستند، وارنکا؟

من هنوز از همهٔ اتفاقاتی که افتاده است حالم جانیامده است، مامکم. همهٔ این اتفاقات مرا گیج و متحیر و مات و مبهوت کرده است! آیا هیزم داری؟ سرما نخوری، وارنکا؛ آدم خیلی راحت سرما می‌خورد. آه، مامکم، این فکرهای مالیخولیایی تو را از پا درمی‌آورد. به خاطر تو به درگاه خدا تضرع می‌کنم، چه تضرعی به خاطر تو به درگاه خدا می‌کنم، مامکم! مثلاً، تو باید جوراب پشمی و لباس زیرگرم داشته باشی. مراقب خودت باش، کبوترکم. اگر به هر چیزی احتیاج داری، تو را به خالق هستی سوگند می‌دهم که یک مرد پیر را نرجانی. مستقیماً بیا و به خود من بگو. حالا دیگر روزگار بد سپری شده است. از بابت من نگران نباش. همهٔ چیزهایی که پیش روی ماست چقدر خوب و چقدر درخشان است!

بله، روزگار غمانگیزی بود، وارنکا! اما مهم نیست، این روزگار دیگر گذشته است و تمام شده است. سالها پشت سرهم خواهند آمد، و ما باز برای آن روزگار غمانگیز آه خواهیم کشید. سالهای جوانی ام یادم می‌آید. سالهایی بهتر از آن ممکن نبود – اگرچه غالباً حتی یک کوپک هم در جیم نداشتم. سردم بود و گرسنه بودم، اما دست‌کم شاد و خرم بودم. صبح در نیفسکی قدم می‌زدم، یک چهرهٔ زیبای کوچولو می‌دیدم، و همهٔ روز را با فکر آن خوش بودم. روزگار باشکوهی بود، ایام باشکوهی بود، مامکم!

زنده‌بودن خوب است، وارنکا! زندگی خوب است، مخصوصاً در پطرزبورگ. دیروز اشک در چشم توبه کردم، از خدا خواستم مرا به خاطر همه گناهانم بخشد، به خاطر همه گناهانی که در آن ایام غمانگیز از من سر زد: نارضایتی من، اندیشه‌های کفرآمیز من، بدکاری و قمارکردن. در دعاهايم تو را هم با عواطف محبت آمیز یاد کردم. این فقط تو بودی، فرشته من، که از من حمایت کردی، که مرا تسلی دادی، که مرا با راهنماییهای خوبت و با پندها و اندرزهایت متبنی کردی. هرگز این محبت‌هایت را فراموش نخواهم کرد، مامکم. امروز همه نامه‌هایت را بوسیدم، کبوترکم! خُب، خدا حافظ، مامکم. می‌گویند جایی نه چندان دور از اینجا لباسهایی می‌فروشنند. می‌روم ببینم پیدایش می‌کنم یا نه. پس خدا حافظ، فرشته کوچولو. خدا حافظ!

دلسپردهٔ حقیقی تو
ماکار دیووشکین

۱۵ سپتامبر

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،
غرق در اضطراب وحشتناکی هستم. گوش کنید چه اتفاقی برایمان افتاده است. دلم گواهی می‌داد که اتفاق وحشتناکی خواهد افتاد. خودتان قضاوت کنید. دوست گرانبهای من: آقای بیکوف در پطرزبورگ است. فدورا او را دیده است. با کالسکه‌اش رد می‌شده، به کالسکه‌چی گفتند نگه دارد، رفته طرف فدورا و شروع به بازجویی از او کرده که کجا زندگی می‌کند. فدورا اولش سر باز زده. بعد او با لبخند معنی‌داری گفته که

می‌داند او با چه کسی زندگی می‌کند. (آناین دور وونا ظاهراً همه چیز را برایش تعریف کرده). بعد فدورا طاقت‌ش تاق شده و شروع کرده به بد ویراه گفتن به او، همانجا، همان وسط خیابان، و به او گفته که چه آدم بی‌اخلاقی است، و گفته مسبب همه بدبختیهای من اوست. او هم جواب داده آدمهایی که حتی یک کوپک برای گذراندن امورشان ندارند باید هم بدبخت باشند. فدورا هم به او گفته که من می‌توانسته‌ام نان خودم را دریاورم، حتی می‌توانسته‌ام شوهری پیدا کنم، یا حتی اگر شوهری پیدا نکنم کاری پیدا کنم، اما حالا دیگر همه چیز برای من از دست رفته، مريض شده‌ام، و ممکن است حتی بمیرم. در جواب این حرفها، او گفته که من هنوز خیلی جوان هستم، هنوز کله من پر از غوغاست، و حتی «دامن را لکه‌دار کرده‌ام» (عین حرفهای خود او). فدورا و من فکر کردیم که او نمی‌داند آپارتمان ما کجاست، اما بعد یک‌دفعه، دیروز، درست بعد از اینکه من برای خرید به گاستینی دور رفته بودم، او یکراست به اتاق ما آمده؛ ظاهراً می‌خواسته با من رو در رو نشود. مدت طولانی از فدورا سوالهایی درباره زندگی، و اینکه گذرانمان از کجاست پرسیده؛ همه داروندارمان را از نظر گذرانده، کار مرا دیده، و بعد پرسیده: «این کارمندی که شما را می‌شناسد کیست؟» در این موقع شما داشته‌اید از حیاط رد می‌شده‌اید؛ فدورا شما را به او نشان داده؛ او نگاه کرده و لبخند معنی‌داری زده؛ فدورا از او خواهش کرده بگذارد برود، به او گفته که من مريض احوال و پریشان هستم و دیدن او در اتاقمان ممکن است حال مرا از این هم که هست بدتر کند. او لحظاتی خاموش مانده؛ بعد گفته صرفاً آمده ببیند آیا نیازی به چیزی نداریم، و سعی کرده بیست و پنج روبل به فدورا بدهد، که البته فدورا قبول نکرده. اگر این پول را قبول می‌کرد چه معنایی

می‌توانست داشته باشد؟ چرا اصلاً به دیدن ما آمده؟ نمی‌دانم آخر همه چیز را در باره ما از کجا می‌داند! مُردم از بس حدس و گمان زدم. فدورا می‌گوید خواهر شوهرش، آکسینیا، که به دیدن ما می‌آید، یک زن رختشو را می‌شناسد به اسم ناستاسیا و این ناستاسیا یک عموزاده دارد که در همان اداره‌ای که دوست برادرزاده آنا فیودوروونا هم همانجا کار می‌کند سرایدار است – پس این شایعات زشت اینطوری دهان به دهان می‌چرخد؟ اما شاید هم فدورا اشتباه می‌کند؛ نمی‌دانیم دیگر چه فکر کنیم. آیا باز هم به دیدن ما خواهد آمد؟ فکرش هم مرا به وحشت می‌اندازد! دیگر از جانمان چه می‌خواهد؟ الان اصلاً نمی‌خواهم ببینم! چه کار به کار من دارد، من بیچاره بینوا؟ آخ که الان در چه وحشتی به سر می‌برم؛ همه‌اش به این فکر هستم که همین الساعه سروکله بیکوف پیدا خواهد شد. چه به سر من خواهد آمد؟ باز سرنوشت چه خوابی برای من دیده است؟ محض خاطر مسیح، بیایید، همین الان به دیدن من بیایید، ماکار آلکسیویچ. خواهش می‌کنم، به خاطر خدا، بیایید، به دیدنم بیایید.

و. د.

۱۸ سپتامبر

واروارا آلکسیونا، مامکم!

امروز در خانه ما اتفاقی افتاد که بیش از حد غم انگیز بود، مطلقاً توضیح ناپذیر و مطلقاً غیرمنتظره. گارشکوف بیچاره ما (باید اول این را بگوییم، مامکم) کاملاً تبرئه شده بود. رأی دادگاه مدتها پیش صادر شده

بود، اما امروز رفته بود تا رأی نهایی را بگیرد. پرونده به نفع او خاتمه پیدا کرده بود. هر ظن و گمان که به مسامحه و سهل‌انگاری او وجود داشت بر طرف و او بیگناه شناخته شده بود. تاجر مزبور موظّف شده بود مبلغ هنگفتی به او پردازد، در نتیجه وضع او دیگر حسابی خوب شده بود؛ لکه ننگ از دامان او پاک شده و همه چیز به نفع او خاتمه یافته بود – خلاصه، به همه آرزوهاش رسیده بود. امروز ساعت سه بعدازظهر به خانه رسید. قیافه‌اش وحشتناک بود، و چهره‌اش مثل ملافه سفید شده بود، لبهاش می‌لرزید، ولی در عین حال لبخند می‌زد – زنش و بچه‌هاش را در بغل گرفت. همه‌مان با هم به سمت او رفتیم تا تبریک بگوییم. از این کار ما کاملاً به هیجان آمده بود، به همه طرف تعظیم کرد، با همه دست داد، و با هر کدام‌مان چندبار. حتی احساس کردم قدش راست شده و چند سانتیمتر قدش بلندتر شده. حتی دیگر از چشمهاش مثل همیشه آب نمی‌ریخت. چقدر هیجان‌زده بود، مرد بیچاره. دو دقیقه یکجا بند نمی‌شد و آرام نمی‌گرفت؛ هر چیزی دم دستش بود برمی‌داشت، بعد دوباره سر جایش می‌گذاشت، و بی‌وقفه و بلاقطع لبخند می‌زد و تعظیم می‌کرد؛ می‌نشست، بلند می‌شد، دوباره می‌نشست، و شروع به حرف‌زن می‌کرد – خدای من، چقدر حرف می‌زد! – و خدا می‌داند چه می‌گفت: «آبروی من، شرف من، نام نیک من، بچه‌های من.» و حتی گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. بیشتر ما هم اشکمان سرازیر شد. راتازیايف آشکارا دلش می‌خواست دل مرد بیچاره را شاد کند، و گفت: «چه شرفی، مرد بیچاره، چه شرفی، اگر آدم چیزی برای خوردن نداشته باشد؛ پول، پول، مرد بیچاره، پول است که اصل کاری است؛ و باید به خاطر پول به درگاه خدا شکر کنی!» – و بعد به پشت شانه‌اش زد. فکر کردم به گارشکوف

برخورد؛ یعنی می‌خواهم بگویم، آشکارا قیافه ناراحت به خودش نگرفت، اما نگاهی از سر تمسخر به راتازیاییف انداخت و دستش را از روی شانه‌اش پس زد. قبل‌آنچنین کاری نمی‌کرد، مامکم! اما شخصیت آدمها با هم فرق می‌کند. مثلاً، اگر من آنقدر خوشبخت بودم هیچوقت با این جوان مغرور این کار را نمی‌کردم؛ منظورم این است، عزیزم، که بعضی وقتها آدمی زیادی تعظیم می‌کند و خودش را فقط به این دلیل که دیگری نیت خیری پیدا کرده و قلبش زیادی نرم شده خوار و خفیف می‌کند... اما اینجا فعلاً اصلاً صحبت از من نیست! گارشکوف گفت: «بله، پول هم چیز خوبی است؛ شکر خداوند، شکر خداوند!» و بعد از آن تمام مدت ما در اتاق او ماندیم، و او هم تمام مدت می‌گفت، «شکر خداوند، شکر خداوند!» زنش یک ناهار مخصوص سفارش داد، آن هم به مقدار زیاد. خانم صاحبخانه خودش ناهار را برایشان پخت، خانم صاحبخانه ما گاهی زن دلرحمی است. اما تا ناهار آماده شود گارشکوف یک لحظه نمی‌توانست آرام بگیرد و بنشیند. به تک‌تک اتاقها سر می‌زد، چه دعوتش می‌کردند، چه دعوتش نمی‌کردند. یکراست داخل اتاق هر کسی می‌شد، لبخند می‌زد، روی صندلی می‌نشست، چند کلمه‌ای می‌گفت، یا بعضًا ساکت می‌ماند — و بعد بلند می‌شد و می‌رفت. وقتی که به اتاق افسریار رفت حتی چند دست ورق هم بازی کرد؛ او را دعوت کردند که پای چهارم بازی باشد. کمی بازی کرد، بعد کمی بیشتر، دستش را خراب کرد، سه یا چهار دست بازی کرد و بعد ول کرد. گفت: «نه، فقط داشتم رد می‌شدم، همین، فقط داشتم رد می‌شدم» — و از جمع آنها خارج شد. وقتی در راه رو به من برخورد با دو دست دست مرا گرفت و مستقیم به چهره من نگاه کرد، فقط نگاهش غیرعادی بود؛ بعد دست مرا فشرد و گذاشت

رفت، و همه مدت لبخندش می‌زد، اما لبخندش هم غیرعادی و سنگین بود، مثل جسدش. زنش از خوشحالی گریه می‌کرد؛ همه چیز در اتاقشان خوب و خوش بود، انگار همه چیز برای عید ترتیب داده شده بود. ناهارشان را با سرعت خوردند. بعد از خوردن ناهار، گارشکوف به زنش گفت: «گوش کن، عزیزم، می‌روم چرتی بزنم»، و به رختخواب رفت. دخترش را به کنارش فراخواند و دستش را روی دست کوچک او گذاشت و مدتی طولانی، خیلی طولانی ناز و نوازشش کرد. بعد باز رو به زنش کرد و پرسید: «پس پتنکا کجاست؟» زنش پرسید: «پتیا، پتنکای خودمان؟...» بعد به خودش صلیب کشید و گفت او مرده است. «بله، بله، می‌دانم، پتنکا حالا در بهشت است.» زنش متوجه بود که او حواسش سر جای خودش نیست، که اتفاقاتی که افتاده بکلی ذهن او را مشوّش و مغشوش کرده، و به او گفت: «تو باید کمی بخوابی، عزیزم.» «بله، بسیار خوب، همین الان... یک کمی...» در این موقع رو برگرداند، کمی دراز کشید، بعد دوباره رو به زنش کرد و خواست چیزی بگوید. زنش متوجه نشد چه می‌خواهد بگوید و پرسید: «چیزی می‌خواستی، دوست من؟» اما او جوابی نداد. زنش مدتی منتظر ماند و با خودش فکر کرد: «خُب، خوابش برده.» و یک ساعتی یا این حدودها به دیدن زن صاحبخانه رفت. یک ساعت بعد برگشت — دید شوهرش هنوز بیدار نشده، و همانطور بیحرکت دراز کشیده است. به گمان اینکه خواب است، نشست و خودش را به کاری مشغول کرد. الان می‌گوید نیم ساعتی کار کرد و چنان غرق فکرهاش بود که حتی یادش نمی‌آید به چه چیزی فکر می‌کرده، فقط شوهرش را اصلاً از یاد برده بود. بعد ناگهان یک حال اضطراب او را از فکرهاش بیرون می‌آورد و آن حالت سکوت گورمانند اتاق پریشانش می‌کند. به تختخواب

نگاه می‌کند و می‌بیند شوهرش به همان حالت مانده است. می‌رود بالای سرشن و تکانش می‌دهد – می‌بیند بدنش سرد سرد است – مرده بود، مامکم، گارشکوف ناگهان مرده بوده، انگار با یک صاعقه! و چرا و از چه مرده بوده – فقط خدا می‌داند. نمی‌دانی چقدر بدحال شدم، وارنکا، آنقدر بدحال که حتی هنوز هم نتوانسته‌ام براین حالم غلبه کنم. باورکردن اینکه یک نفر اینطور بی‌سروصدای بمیرد ممکن نیست. چه آدم بیچاره بینوایی بود گارشکوف! آه، چه سرنوشتی! زنش اشک می‌ریخت، و از وحشت هوش از سرشن پریده بود. دخترک هم در گوشه‌ای خودش را پنهان کرده بود. حس و حال وحشتناکی اتاقشان را گرفته است؛ پژشکی قانونی باید بیاید تحقیق کند... من تمام جزئیات را بدرستی نمی‌دانم. اما خیلی دلم به حالشان می‌سوزد، چقدر دلم به حالشان می‌سوزد! خیلی غم‌انگیز است که آدم از روز بعدش یا حتی یک ساعت بعدش خبر ندارد... آدم می‌تواند همینطور بمیرد، بی‌هیچ دلیلی...

دوست

ماکار دیووشکین

۱۹ سپتامبر

خانم عزیز، واروارا آکسیونا،

عجله دارم به اطلاعت برسانم، دوست من، که راتازیايف کاری برای من از یک نویسنده گرفته. شخصی به دیدن او آمده با یک دستنوشته حجیم – شکر خدا، کار خیلی زیادی است. فقط چنان نامفهوم نوشته که من از آن هیچ سردرنمی‌آورم... توافق شده برای هر صفحه چاپی بیست

کویک به من بدهند. این را می‌گویم، عزیزم، تا بدانی که باز پول اضافی خواهیم داشت. خُب، حالا خدا حافظ، مامکم. باید یکراست بنشینم سرکار.

دوست و فادارت

ماکار آلكسیویچ

۲۳ سپتامبر

دوست عزیز من، ماکار آلكسیویچ،
سه روز است که برای شما چیزی ننوشته‌ام – اماً گرفتاریهای زیادی
داشتیم، گرفتاریهای خیلی زیاد، و اضطراب بیش از اندازه.

پریروز بیکوف به دیدن من آمد. تنها بودم. فدورا بیرون جایی رفته بود.
در را خودم به رویش باز کردم، و وقتی او را دیدم چنان وحشت کردم که
میخکوب شدم و توانستم از جایم حرکت کنم. متوجه بودم که رنگم
پریده است. داخل شد، مثل همیشه با آن خنده بلندش، یک صندلی
برداشت و روی آن نشست. مدتی طولانی نمی‌توانستم حواسم را جمع
کنم؛ دست آخر در یک گوشه نشستم و کارم را دست گرفتم. آن وقت او از
خنديiden دست برداشت. فکر می‌کنم ظاهرم او را منقلب کرد. این او اخر
خیلی لاغر شده‌ام؛ گونه‌ها و چشمهايم گود افتاده‌اند، و چهره‌ام مثل یک
ملافه سفید شده است... حتی برای کسی که مرا یک سال پیش دیده باشد
به جا آوردن من کار سختی است. مدتی طولانی با نگاهی ثابت به من
خیره ماند، و بعد باز دوباره بشاش و خندان شد. از این در و آن در حرف
زد؛ نمی‌دانم در جوابش چه می‌گفتم، اماً او دوباره قهقهه خنده‌اش را سر
داد. یک ساعتی همینطور در اتاق من نشسته بود و مدتی طولانی با من

حرف می‌زد و چیزهایی از من می‌پرسید. دست آخر، پیش از آنکه ترکم کند، دستم را در دستش گرفت و گفت (اینها عین حرفهای او هستند): «واروارا آلکسیونا! بین خودمان بماند، آنا فیودوروونا، خویشاوند تو و دوست و همراه صمیمی من، آدم زشتکاری است.» (در اینجا واژه‌ای را در مورد او به کار برده که محترمانه نیست). «او حتی دخترعموی تو را منحرف کرد و تو را هم تباه و خانه خراب کرد. اما من خودم هم در این ماجرا مثل آدمهای بی‌سرپریza عمل کردم – اما این چیزها هر روز پیش می‌آید.» در اینجا از فرط خنده به سرفه افتاد. بعد گفت که آدم سخنوری نیست و همین الان مهمترین حرفهایش را به من گفته و آنچه را باید توضیح می‌داد توضیح داده و گفته چگونه شرافتش به او امر می‌کرده در این مورد ساکت نماند و باقی مطلب را هم باید خیلی خلاصه بگوید. در این موقع گفت که خواستار ازدواج با من است و از من خواستگاری می‌کند و وظیفه دارد که آبروی مرا به من بازگرداند، و ثروتمند است، و بعد از ازدواج مرا به روستایی در دل استپها می‌برد، و می‌خواهد در آنجا به شکار خرگوش بپردازد، و دیگر نمی‌خواهد هرگز به پطرزبورگ برگردد، چون شهر پلیدی است، و در این شهر، به عبارت خودش، «یک برادرزاده به درد تھور» دارد که قسم خورده از ارث محروم شده است، و به همین دلیل است – یعنی برای داشتن وراث قانونی – که از من خواستگاری می‌کند، و این هدف اصلی او از خواستگاری است. بعد هم گفت که من در شرایط سخت و تنگی زندگی می‌کنم، و جای تعجب ندارد که مريض هستم، چون در چنین خرابهای زندگی می‌کنم، و پیش‌بینی کرد که اگر همینجا بمانم، حتی برای یک ماه دیگر، حتماً خواهم مُرد، و گفت ساختمانهای اجاره‌ای در پطرزبورگ جاهای بد و کثیفی هستند، و

دست آخر هم پرسید آیا به چیزی نیاز دارم یا نه.

پیشنهاد او چنان منقلب کرده بود که – نمی‌دانم چرا – به گریه افتادم. او این گریه‌ها را نشانه سپاسگزاری دانست و گفت که همیشه معتقد بوده من قلب پاکی دارم، حساس و با فرهنگ هستم، اما نمی‌توانسته به این تصمیم برسد، مگر پس از پرس و جوهای مفصل درباره رفتار من در ایام اخیر. بعد از شما پرسید، و گفت همه چیز را درباره شما شنیده، شنیده که آدم باشرف و باصولی هستید، و او به سهم خودش نمی‌خواهد مدیون شما باشد و پرسید آیا پانصد روبل اگر به شما پردازد برای آنچه شما در حق من کرده‌اید کافی خواهد بود یا نه. وقتی به او توضیح دادم که آنچه شما در حق من کرده‌اید هرگز با پول جبران‌کردنی نیست، گفت که اینها همه‌اش حرفهای مزخرف احساساتی است، و من جوان هستم و بیش از اندازه شعر و رمان خوانده‌ام، و رمان دخترهای جوان را تباہ می‌کند، و کتابها برای اخلاق زیانبار هستند، و او تحمل هیچ جور کتابی را ندارد. نصیحتم کرد که برای داوری در مورد آدمها صبر کنم تا به سن پختگی و عقل برسم. بعد گفت: «آن وقت شاید چیزی دستگیرت بشود.» بعد گفت به پیشنهادش بدقت فکر کنم، و گفت که برایش بسیار ناخوشایند خواهد بود اگر چنین قدم مهمی را عجولانه و شتابزده بردارم، و گفت عجله و شتابزدگی و نسنجدیده عمل کردن می‌تواند جوان بی تجربه‌ای مثل من را به تباہی بکشاند، اما در عین حال خیلی دلش می‌خواهد که جواب من مثبت باشد، و اگر چنین جوابی نگیرد ناچار است با دختر یک تاجر مسکویی ازدواج کند، چون «قسم خورده‌ام این برادرزاده به درد نخورم را از ارث محروم کنم.» بعد مرا وادار کرد پانصد روبل از او بپذیرم – «یک پول شیرین»، به تعبیر او. گفت که در روستا «مثل یک کلوچه گرد و قلنیه

خواهم شد،» در خانه غرق ناز و نعمت زندگی خواهم کرد، و او الان کارهای بسیار زیادی سرشن ریخته که باید به آنها برسد، و تمام روز این طرف و آن طرف دویده تا به این کارها برسد و فقط بین دو قرار ملاقات فرستی فراهم کرده که باید و مرا ببیند. بعد هم گذاشت و رفت. مدتی طولانی فکر کردم، به خیلی چیزها فکر کردم و عذاب بی تصمیمی عذاب داد، دوست من؛ و دست آخر تصمیمی را گرفتم. دوست من، تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم. باید پیشنهادش را بپذیرم. اگر در این دنیا کسی باشد که بتواند مرا از بی حرمتی و خجلت برها ند، آبرویم را به من برگرداند، و مرا از فقر نجات دهد، از محرومیت و بدبختی رها کند، این آدم اوست، فقط او. از آینده‌ام جز این چه انتظاری می‌توانم داشته باشم، بیش از این از سرنوشتی اش را از بین ببرد. می‌گوید: «مگر خوشبختی در دست خودش خوشبختی اش را از بین ببرد. می‌گوید: «مگر خوشبختی در چنین موردی چیست؟» به هر صورت، هیچ راه دیگری پیش پای من نیست، دوست گرانبهای من. چه می‌توانم بکنم؟ من سلامتی ام را با کار از بین برده‌ام؛ نمی‌توانم دیگر همه روز را کار کنم. بروم و بشوم مستخدمه؟ از بدبختی می‌میرم، و به هر صورت به درد هیچ کسی هم نخواهم خورد. من بنیه ضعیفی دارم و برای همین همیشه سربار دیگران خواهم بود. البته کاملاً می‌دانم که جایی که الان می‌خواهم بروم بهشت نیست، اما چه کار دیگری از من ساخته است؟ چه انتخاب دیگری دارم؟

من توصیه شما را نمی‌خواهم؛ نوشته‌ام تا مطلب را برای خودم مرور کرده باشم. تصمیمی که شما خواندید غیرقابل تغییر است، و من در اولین فرصت آن را به اطلاع بیکوف خواهم رساند – به من فشار می‌آوردم که هرچه زودتر تصمیم نهایی ام را بگیرم. می‌گوید کارش فوری است و

معطلی برنمی‌دارد و باید هرچه زودتر شهر را ترک کند، و نمی‌تواند به دلایل پیش‌پا افتاده آن را به تأخیر بیندازد. خدا می‌داند آیا خوشبخت خواهم شد یا نه، تقدیر من در دست خود خداوند است، در دست قدرت لایزال او، اما من تصمیم را گرفته‌ام. می‌گویند بیکوف آدم مهریانی است؛ به من احترام خواهد گذاشت؛ شاید من هم به او احترام بگذارم. از یک ازدواج چه انتظار دیگری می‌شود داشت؟

من شما را از همه چیز باخبر خواهم کرد، ماکار آلکسیویچ. یقین دارم شما تمام عذابهای مرا درک می‌کنید. سعی نکنید مرا از تصمیمی که گرفته‌ام منصرف کنید. اصرار شما بی‌فایده است. در دل خودتان تمام عوامل را بسنجدید، تمام عواملی را که مرا واداشته به این ترتیب عمل کنم. ابتدایی مضطرب بودم، اما حالا آرامتر هستم. چه پیش روی من است، نمی‌دانم. چه خواهد شد، چه خواهد شد، هرچه خدا بخواهد! ...
بیکوف آمده است؛ من این نامه را ناتمام می‌گذارم. چیزهای بیشتری بود که می‌خواستم برای شما بازگو کنم. بیکوف حالا در اتاق است!

و. د.

۲۳ سپتامبر

واروارا آلکسیونا، مامکم!
با عجله جوابت را می‌دهم، مامکم؛ عجله دارم بگویم، مامکم، که سخت متحیرم. اینها همه‌اش یکجوری اشتباه است... ما گارشکوف را دیروز به خاک سپردیم. بله، درست است، وارنکا، درست است؛ بیکوف شرافتمندانه رفتار کرده؛ فقط واقعاً می‌خواهی پیشنهادش را قبول کنی،

عزیزم. البته، همه چیز مشیّت الاهی هست؛ درست است، بی‌هیچ چون و چرا درست است – یعنی می‌خواهم بگویم، مشیّت خدا باید در این باشد؛ و مشیّت الاهی، مشیّت خالق، البته، رحمت است و حد و اندازه ندارد، و چون و چرا ندارد، و سرنوشت بندگان خدا هم – آن هم همینطور. و تو همدلی فدورا را هم داری. بله، البته، حالا تو خوشبخت خواهی بود، مامکم، تو از هر چیزی به قدر کفاایت خواهی داشت. کبوترکم، گنجینه من، محبوب من، فرشته کوچولوی من – فقط وارنکا، چرا اینقدر باعجله؟... بله، کار... آقای بیکوف کارهایی دارد که باید به آنها برسد – البته، چه کسی کار ندارد؟ او هم همانقدر کار دارد که به آنها برسد که هر کس دیگر... وقتی بعد از دیدن تو داشت می‌رفت او را دیدم. بله، ریخت خوبی دارد، حتی ریخت خیلی خوبی هم دارد. فقط نمی‌دانم. اینها همه‌اش یک جای کار عیب دارد، مسئله این نیست که ریخت خوبی دارد، بلکه من اصلاً الان به خودم نیستم. حالا دیگر باید چطور به هم‌دیگر نامه بنویسیم؟ و من، من چطور می‌توانم تنها بمانم و خودم را اداره کنم؟ فرشته کوچولوی من، همه چیز را می‌سنجم، در دلم می‌سنجم، دلایلی را که تو آورده‌ای می‌سنجم. تازه ورق بیستم چاپی رونویسی کرده‌ام، و در همین مدت تمام این اتفاقات افتاده است! مامکم؛ منظورم این است، تو می‌خواهی به سفر بروی – تو باید چیزهایی بخری؛ مثل کفش و لباس، و من تصادفاً یک مغازه را می‌شناسم در خیابان گاراخوایا؛ یادت که هست – همان‌که قبل‌برایت تعریف کرده بودم. اما نه! چطور می‌توانی، مامکم، به چه فکر می‌کنی؟ منظورم این است که الا نمی‌توانی بروی – محال است، اصلاً جای بحث ندارد. منظورم این است که تو باید خیلی خریدها هست که بکنی و کالسکه هم باید بگیری. تازه،

الان هوا خوب نیست، الان هوا بد است، فقط از پنجره بیرون رانگاه کن -
 شُرُشْر باران است، و چه باران خیسی هم هست آدم را خیس خیس
 می‌کند، و تو می‌خواهی... تو سرما می‌خوری، فرشته کوچولوی من؛ قلب
 کوچولوی تو سرما می‌خورد! منظورم این است، تو از غریبه‌ها می‌ترسی،
 و باز می‌خواهی با این مرد بروی. وقتی تو بروی من دیگر کی را دارم؟
 می‌دانم که فدورا می‌گوید خوشبختی بزرگی در انتظار توست... اماً فدورا
 زن بی‌نظم و خودسری است و می‌خواهد مرا خانه خراب کند. امشب همه
 وقت را، همه شب را، مشغول خواهی بود، مامکم؟ من فقط خواهم رفت
 تا تو را نگاه کنم. بله، درست است، مامکم، کاملاً درست است که تو زن
 با فرهنگی هستی، پرهیزگار و حساس - فقط بهترش این است که او با آن
 دختر تاجر مسکویی عروسی کند! تو چه فکر می‌کنی، مامکم؟ فکر
 نمی‌کنی که او باید این کار را بکند؟ به محض اینکه تاریک بشود، من
 سری خواهم زد و اندکی تو را خواهم دید، وارنکای من. امروز زود
 تاریک می‌شود، و من سری می‌زنم. مامکم، امروز می‌آیم و تو را اندکی
 می‌بینم، حتماً. تو الان متظری که بیکوف بیاید، اماً وقتی او رفت، آن
 وقت... فقط صبر کن، مامکم، من سر می‌زنم...

ماکار دیووشکین

۲۷ سپتامبر

ماکار آلکسیویچ، دوست من،
 آقای بیکوف گفته من باید سه دوجین زیرپراهنی کتانی تهیه کنم. پس
 باید یک خیاط پیدا کنم که دست‌کم دو دوجین را هرچه سریعتر برایم

بدوزد، و ما وقت خیلی کمی داریم. آقای بیکوف مرتباً عصبانی می‌شود و از کوره درمی‌رود و می‌گوید من به خاطر این «الته‌کنه‌ها» زیادی قیل و قال راه می‌اندازم. عروسی ما پنج روز بعد است، و روز بعدش هم باید راهی شویم. آقای بیکوف عجله دارد، می‌گوید نباید سر چیزهایی مزخرف اینهمه وقت تلف کنیم. همه این نگرانیها مرا از پا درآورده و بزحمت سر پایم بند هستم. کارهای زیادی، وحشتناک زیاد، هست که باید به آنها برسم، و واقعاً فکر می‌کنم کاشکی که اصلاً این اتفاق نمی‌افتد. علاوه بر این: ابریشم و تور کافی نداریم، پس باید مقداری بخرم، چون آنطور که آقای بیکوف می‌گوید دلش نمی‌خواهد همسرش سرووضع یک زن مستخدمه یا آشپز را داشته باشد، و من باید «پوزه این زنهای ملاکان را به خاک بمالم». این حرفی است که او با همین کلمات می‌زند. پس نمی‌دانم، ما کار آلکسیویچ، آیا ممکن است لطف کنید و بروید این مدام شیفون را در خیابان گاراخووایا ببینید و از او بخواهید که اولاً برای ما یک خیاط بفرستد و ثانیاً شخصاً زحمت بکشد و به دیدن ما بیاید. من امروز حالم خوب نیست. آپارتمن تازه ما سرد است، و همه چیز هم وحشتناک قروقاطی است. عمه آقای بیکوف خیلی پیر است، آنقدر پیر که می‌شود گفت فقط نفسی از او درمی‌آید. می‌ترسم پیش از آنکه ترتیب سفرمان را بدھیم بمیرد، اما آقای بیکوف می‌گوید مسئله مهمی نیست، حتماً جان به درمی‌برد. همه چیز در خانه ما به طرز وحشتناکی قروقاطی است. آقای بیکوف به قولهایش عمل نکرده و در نتیجه همه خدمتکاران خانه گذاشته‌اند رفته‌اند و خدا می‌داند که کجا. بعضی وقتها فقط فدور است که به کارهای ما رسیدگی می‌کند؛ پادوی آقای بیکوف که به همه کارها می‌رسید سه روز است که غیش زده. آقای بیکوف هر روز صبح سری به

ما می‌زند؟ همیشه خُلقش تنگ است و دیروز مدیر خانه را طوری کتک زد که پای پلیس به میان آمد و دردرس درست شد... هیچکس نیست که نامه‌های من را به شما برساند. من این نامه را با پُست معمولی می‌فرستم. آه، بله! مهمترین چیز داشت یادم می‌رفت. لطفاً به مدام شیفون بگوید باید ابریشم را طبق نمونه‌ای که دیروز انتخاب کردیم عوض کند؛ به او بگوید باید باید و ابریشم تازه‌ای را که انتخاب کرده است به من نشان بدهد. و این را هم بگوید که باید در مورد بلوز حلقه آستین فکر بکند؛ فکر می‌کنم احتیاج به قلاب‌بافی دارد. و علاوه بر این: حروف اختصاری روی دستمالها را هم باید برودری دوزی کنند، متوجه هستید؟ برودری دوزی و نه گلدوزی. پس فراموش نکنید که برودری دوزی است! آه، و یک چیز دیگر که داشتم فراموش می‌کردم: خواهش می‌کنم، به خاطر خدا، به او بگوید که برگهای روی شنل باید برجسته دوزی شود، و شاخه‌ها و ساقه‌ها تکه دوزی شوند، و بعد باید یقه‌اش هم تور یا دالبر عریض باشد. خواهش می‌کنم این را حتماً به او بگوید، ماکار آلکسیویچ.

دوستستان

و. د.

بعد التحریر: از اینکه شما را با این خردۀ فرمایش‌هایم به زحمت می‌اندازم خیلی احساس گناه می‌کنم. همین پریروز بود که همهٔ صبح به خاطر من دوندگی کردید. اما چکار می‌توانم بکنم؟ در خانه همهٔ چیز قروقاطی است، و من هم حالم خوب نیست. پس خواهش می‌کنم از من نرنجید، ماکار آلکسیویچ. من خیلی افسرده هستم! آه، چه بلایی قرار است سر من بیاید، دوست من، عزیز من، ماکار آلکسیویچ نازنین؟

می ترسم حتی نگاهی به آینده ام بیندازم. دلم از آنچه قرار است پیش بباید
گواهیهای بدی می دهد، و من در یک حال گیجی به سر می برم.

بعد التحریر ۲: خواهش می کنم، به خاطر خدا، دوست من، هیچکدام
از چیزهایی را که در نامه ام نوشته ام فراموش نکنید. من خیلی می ترسم
که حرفهایم درست منتقل نشود. یادتان باشد: برودری و نه گلدوزی.

و. د.

۲۷ سپتامبر

واروارا آکسیونا، خانم عزیز،

همه فرمایشهای تو را از دل و جان انجام دادم. مادام شیفون گفت
خودش هم به این نتیجه رسیده بود که حروف را برودری دوزی کند؛ گفت
این مناسبتر یا نمی دانم چه است – نمی دانم، من درست سردرنمی آورم.
آه، بله؛ در نامهات چیزی راجع به دالبر نوشته بودی، و او هم همان را
گفت. فقط مسئله این است که من بکلی فراموش کرده ام چه بود. فقط
می دانم که حرفهای خیلی زیادی زد – چه زن دل به همزنی است! خُب،
حالا چه بود؟ آه، خودش به تو می گوید چه بود. من بکلی از پا افتاده ام،
مامکم. امروز به اداره نرفتم. اما ناراحت نشو، مامکم – حاضر هستم همه
فروشگاهها را برای آسودگی خاطر تو از زیر پا درکنم. می نویسی
می ترسی حتی نگاهی به آینده بیندازی. خُب، امشب ساعت هفت شب
همه چیز برایت روشن خواهد شد. مادام شیفون خودش خواهد آمد و
سری به تو خواهد زد. پس ناراحت نباش؛ امیدوار باش، مامکم؛ همه چیز
تا به حال رویراه بوده – فقط صبر کن. نمی دانم به چه دلیل همه اش این

دالبرهای لعنتی جلوی چشم می‌آید – آه، اصلاً تحملشان را ندارم، این دالبرها، دالبرها! می‌خواستم بیایم و سری به تو بزنم، فرشته کوچولوی من، صادقانه می‌گویم می‌خواستم این کار را بکنم؛ در واقع تا دم در خانه شما هم آدمم، دوبار هم آدمم. اما همیشه بیکوف آنجاست! منظورم این است که آقای بیکوف چنان بدخلق است که درست نبود که... خُب، مهم نیست!

دوست تو

ماکار دیووشکین

۲۸ سپتامبر

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،
 خواهش می‌کنم، به خاطر خدا، بروید جواهرفروش را بینید و به او بگویید گوشواره‌های مروارید و زمرّد را درست نکند. آقای بیکوف می‌گوید خیلی اسرافکاری است، چون خیلی آب می‌خورد، خلقوش تنگ است؛ می‌گوید به قدر کافی به جیبیش زده‌ایم و داریم غارتش می‌کنیم؛ دیروز هم گفت اگر می‌دانست اینقدر برایش آب می‌خورد اصلاً از اول قدم برای ازدواج پیش نمی‌گذاشت. می‌گوید به محض تمام شدن مراسم ازدواج راه خواهیم افتاد – مهمانی‌ای در کار نخواهد بود، و لازم نیست به فکر رقص و دامبول دیمبول باشم، و تا کریسمس هم خیلی مانده. بله، اینطوری حرف می‌زند! اما خدای من شاهد است که من هیچ احتیاجی به این چیزها ندارم. خود آقای بیکوف همه را سفارش داده بود. جرأت ندارم. جوابش را بدهم: بس که تندخو و بداخلاق است. چه به سرم خواهد آمد؟

و. د.

۲۸ سپتامبر

واروارا آلکسیونا، کبوترکم،
من — منظورم این است که جواهرفروش گفت عیبی ندارد؛
می خواستم با این مطلب شروع کنم که مریض شده‌ام و نمی‌توانم از
رختخواب بیرون بیایم. چه شانسی دارم من که درست همین الان باید سرما
بخورم، الان که گرفتاریهای زیادی هست و کارهایی فوری که باید به آنها
رسید، لعنت براین شانس! می‌نویسم که خبر بدhem برای آنکه از بد‌بختی کم
نیاورم حضرت اشرف hem از کوره دررفته — از دست یمیلان ایوانوویچ hem
عصبانی شده و سرش فریاد کشیده، طوری که مرد بیچاره از ترس قالب
تهی کرده. پس می‌بینی، باز تو را از همه چیز باخبر می‌کنم. می خواستم
یک چیز دیگر را hem به تو بگویم، اما می‌ترسم زیادی به زحمت بیندازم.
هرچه باشد، مامکم، من یک آدم ساده احمق بیش نیستم، و هرچه به کله‌ام
می‌آید می‌نویسم، و ممکن است تو اصلاً نخواهی — خُب، مهم نیست!

دوستت

ماکار دیووشکین

۲۹ سپتامبر

واروارا آلکسیونا، عزیز من!
امروز فدورا را دیدم، کبوترکم. گفت فردا عروسی تان است، و روز بعد
هم می‌روید و آقای بیکوف از همین الان مشغول کرایه کردن اسبهای است.

پیشتر از رفتار حضرت اشرف برایت نوشته بودم، مامکم. آه، یک چیز دیگر هم هست: من صور تحسابهای معازه خیابان گاراخووایا را رسیدگی کرده‌ام؛ همه‌شان درست هستند، اما همه جنسها خیلی گران هستند. پس چرا آقای بیکوف عصبانیتش را سر تو خالی می‌کند؟ خُب، شاد باشی، مامکم! من هم شاد هستم؛ بله، و همینطور شاد خواهم ماند، تا وقتی که بدانم تو شاد هستی. دلم می‌خواست برای مراسم عروسی در کلیسا بیایم، مامکم، اما نمی‌توانم، کمر درد دارم. همچنان نگران نامه‌هایمان هستم: حالا چه کسی آنها را تحويل خواهد گرفت و تحويل خواهد داد، مامکم؟ بله، تو برای فدورا دوست و حامی بوده‌ای، عزیزم. این کار خوبی است که کرده‌ای. یک کار نیک! و برای هر کار نیکی که کرده‌ای خداوند به تو عوض بدهد. کارهای خوب آدمها بی‌عوض نمی‌مانند، و پاکدامنی دیر یا زود از عدل الاهی پاداش خواهد گرفت. مامکم! خیلی حرفها هست که دلم می‌خواهد برای تو بتویسم – هر ساعت و هر دقیقه از روزم را دلم می‌خواهد فقط صرف نوشتن و نوشتمن به تو کنم! هنوز یکی از کتابهای تو پیش من است، داستانهای بلکین. می‌دانی، مامکم، دلم می‌خواهد از تو خواهش کنم و تو هم به من اجازه بدھی آن را پیش خودم نگه دارم – هدیه‌اش کن به من، کبوترکم. فقط این نیست که خیلی دلم می‌خواهد الان هم آن را بخوانم. خودت می‌دانی چه جوری است، مامکم؟ زمستان دارد می‌آید، و شبها طولانی خواهند شد، آدم دلش خواهد گرفت، و آن وقت دلش خواهد خواست چیزی بخواند. می‌خواهم از این جایی که دارم به آپارتمان قدیمی شما منتقل شوم و آن را با فدورا اجاره کنم. حالا دلم نمی‌خواهد از این زن شریف به هیچ قیمتی در این دنیا جدا بشوم؛ تازه، آدم سخت‌کوشی هم هست. دیروز رفتم و آپارتمان خالی شما را خوب

وارسی کردم. کارگاه گلدوزی ات آنجا بود، و گلدوزی تو هم رویش، و کسی دستش نزده بود: یک گوشه افتاده بودند. من گلدوزی تو را وارسی کردم. یکی دو تکه پارچه هم این طرف و آن طرف افتاده بودند. شروع کرده بودی به پیچیدن یکی از نامه های بیچاره من و پیچیدن نخی به دور آن. روی میز کارت یک ورق کاغذ پیدا کردم که روی آن فقط نوشته بود: «ماکار آلکسیویچ، آقای عزیز، عجله دارم» – و همین و بس. حتماً کسی داخل شده بود، و مزاحم نوشتن تو درست در آن لحظه که می خواستی مهمترین حرفت را بنویسی شده بوده. تختخواب کوچولوی تو هنوز در همان گوشه است، پشت پرده... کبوترکم!!! خُب، خدا حافظ؛ به خاطر خدا، به این نامه بیچاره من هرچه زودتر جوابی بده.

ماکار دیووشکین

۳۰ سپتامبر

ماکار آلکسیویچ، دوست گرانبهای من!
کار تمام است! قرعه فالم زده شده! هیچ نمی دانم سرنوشتمن چه خواهد بود، اما من مطیع مشیت الاهی هستم. فردا از اینجا می رویم. من برای آخرین بار با شما خدا حافظی می کنم، دوست گرانبهای من، دوست من، ولینعمت من، عزیز من! به خاطر من غصه نخورید، شاد باشید، و با خوشی زندگی کنید، و مرا به خاطر داشته باشید، و باشد که خداوند بر شما رحمتش را بیارد! من در اندیشه هایم و دعا هایم شما را فراموش نخواهم کرد. بالاخره این دوره هم تمام شد! من خاطرات خوش اندکی را از گذشته ام به زندگی تازه ام می برم؛ پس آنچه از همه چیز برایم گرانبهاتر

است یاد و خاطره شماست، و یاد و خاطره شما گرانبهاترین چیز در دل من خواهد بود. شما تنها دوست من هستید؛ شما تنها کسی هستید که واقعاً مرا دوست داشته است. من همه را می‌فهمم، من می‌فهمم که چطور دلبسته من بودید! یک لبخند من کافی بود که شما را خوشبخت کند، یک سطر نوشته من. حالا باید یاد بگیرید که چگونه بی من زندگی کنید. اینجا چطور تنها سر خواهید کرد؟ وقتی که من بروم، دیگر چه کسی را خواهید داشت، خوب من، گرانبهای من، تنها دوست من؟ من آن کتاب، آن کارگاه گلدوزی، آن نامه‌ای را که شروع کرده بودم و ننوشته بودم برای شما می‌گذارم؛ وقتی که به آن سطراها نگاه کنید، در خیال خودتان آن کلماتی که می‌خواسته‌اید از من بشنوید می‌خواسته‌اید برایتان نوشته باشم مجسم خواهید کرد؛ همه چیزهایی که دلتان می‌خواسته من نوشته باشم و الان هم آنها را برایتان نمی‌نویسم از خیالتان خواهد گذشت! وارنکای بیچاره را به یاد داشته باشید که سخت دلبسته شما بود. همه نامه‌های شما پیش فدوراست، در کشوی بالای دراور. نوشته‌اید مریض هستید، و آقای بیکوف اجازه نمی‌دهد امروز به هیچ کجا بروم. برایتان خواهم نوشت، دوست من، قول می‌دهم، بنویسم، اماً فقط خدا می‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد. پس بگذارید برای همیشه با شما خدا حافظی کنم، دوست من، شیرین من، عزیز من – برای همیشه! ... آه، اگر اینجا بودید چطور در بغلستان می‌گرفتم! خدا حافظ، دوست من، خدا حافظ، خدا حافظ. شاد باشید؛ سلامت باشید. همیشه برایتان دعا خواهم کرد. آه چقدر غصه‌دارم، چقدر روح من افسرده است. آقای بیکوف صدایم می‌کند.

همیشه دوستدار و عاشق شما.

بعد التحریر: روح من چنان پُر است، پُر از گریه... اشکها دارند خفه‌ام
می‌کنند و مرا درهم می‌شکنند. خدا حافظ. خدایا، چه اندوهی!
به یاد باشید، به یاد وارنکای بیچاره‌تان!

مامکم، وارنکا، کبوترکم، جواهر من! داری می‌روی، دارند تو را
می‌برند! ترجیح می‌دادم دلم را از سینه‌ام بشکافند و بیرون بیاورند تا اینکه
تو را اینطور از من بگیرند! چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ منظورم این
است که تو داری گریه می‌کنی ولی باز هم با این حال می‌روی! یک نامه
کوچک بیچاره از تو به دستم رسید، همه‌اش خیس اشک. از نامه‌ات
پیداست که تو نمی‌خواهی بروی؛ که تو را دارند بزور از من می‌گیرند؛ که
تو دلت به حال من می‌سوزد؛ که تو عاشق من هستی! حالا زندگی‌ات چه
شكلی خواهد شد، و با چه کسی این زندگی را به سر خواهی بُرد؟ قلب
کوچک تو چقدر غمگین خواهد بود، و در اینجا یابی که می‌روی چقدر
مریض خواهی بود و چقدر سردت خواهد شد! نگرانی قلب کوچکت را
خواهد خشکاند، غم قلب کوچکت را دوباره خواهد کرد. آنجا خواهی
مُرد، آنها آنجا تو را در دل مرطوب خاک جای خواهند داد؛ هیچکس
نخواهد بود که در آنجا قطره اشکی بر خاکت بریزد! آقای بیکوف
تمام وقت دنبال شکار خرگوش‌هایش خواهد بود... آه، مامکم، مامکم! چرا
تصمیم گرفتی این کار را بکنی، چطور دلت آمد چنین تصمیمی بگیری؟
چکار کردی، چکار کردی، با خودت چکار کردی؟ منظورم این است که
آنها تو را آنجا به گور خواهند فرستاد؛ آنها با کارکشیدن تو را از پا
در خواهند آورد، فرشته کوچولوی من. منظورم این است که تو از پر

لطفتری، مامکم. و من کجا بودم؟ چشمهای من احمق خرفت کجا رانگاه می‌کرد؟ چطور ندیدم که بچه من حرفهای مزخرف می‌زند چون تب او را گرفتار سرسام کرده؟ وقتی که کافی بود، فقط کافی بود که – اما نه، بس که خرفت هستم، اصلاً فکر نکردم، هیچ چیزی ندیدم، انگار این تنها کار درستی بود که از من بر می‌آمد، انگار هیچ ربطی به من نداشت؛ حتی رفتم دنبال پیدا کردن دالبر... نه، وارنکا، از بستر بلند خواهم شد؛ همین فردا، شاید، همین فردا حالم بهتر خواهد شد، و آن وقت بلند خواهم شد!... خودم را زیر چرخهای کالسکه تو خواهم انداخت، مامکم! نمی‌گذارم تو بروی! نه! آخر این چیست؟ به چه حقی چنین اتفاقی می‌افتد؟ من هم با تو خواهم آمد؛ من دنبال کالسکهات خواهم دوید، اگر تو مرا با خودت نبری، من آنقدر دنبال کالسکهات خواهم دوید تا از پا بیفتم، یا وقتی که نفس آخر را بکشم. هیچ می‌دانی کجاست اینجا که داری می‌روی، مامکم؟ شاید نمی‌دانی؛ خُب، من برایت می‌گویم! آنجا یک استپ است، عزیز من، استپ، استپ خشک و خالی؛ خشک و خالی مثل کف دست من! آنجا، آنجا، پر است از زنهای دهاتی زمخت، موژیکهای نتراشیده نخراشیده، آدمهای دائم الخمر. در این فصل از سال همه درختها برگهایشان را ریخته‌اند و لخت و عور هستند، تمام مدت باران می‌بارد، و هوا سرد است – و بله، اینجاست آنجایی که تو می‌روی! خُب، آقای بیکوف آنجا چیزی دارد که سرش را به آن گرم کند: دنبال خرگوشها یش خواهد کرد؛ اما تو چکار خواهی کرد؟ شاید می‌خواهی زن یک ملاک باشی، مامکم؟ اما فرشته کوچولوی من! نگاهی به خودت بینداز و به من بگو هیچ شباهتی به زن یک ملاک داری؟!... چه کسی چنین چیزی به گوشش خورده است، وارنکا؟ من نامه‌هایم را به چه کسی بنویسم، مامکم؟ بله، به

این فکر کن، مامکم – از خودت بپرس: «حالا او نامه‌هایش را برای چه کسی خواهد نوشت؟» دیگر چه کسی را «مامکم» خطاب کنم؟ چه کسی را می‌توانم به این اسم محبت‌آمیز صدا کنم؟ دیگر وقتی رفتی از کجا تورا پیدا کنم. فرشته کوچولوی من؟ من می‌میرم، وارنکا، من حتماً می‌میرم؛ قلب من از این بدبختی جان به در نمی‌برد! من تورا مثل روز روشن خداوند دوست داشتم، من تورا مثل دختر خودم دوست داشتم، من هر چیز تو را دوست داشتم، مامکم، عزیز دل من! من فقط به خاطر تو زنده بودم! کار کرده‌ام، رونویسی کرده‌ام، راه رفته‌ام، گردش کرده‌ام، و هرچه را به ذهنم رسیده است در نامه‌های دوستانه برای تو نوشته‌ام، همه‌اش به خاطر تو، مامکم، به خاطر تو که اینجا زندگی می‌کردی، رویروی من، نزدیک من. شاید تو این را نمی‌دانستی، اما باز هم به‌هرحال فرقی نمی‌کرد و راست بود! بله، گوش کن، مامکم، فقط فکر کن، کبوترکم، چطور ممکن است تو بتوانی ما را بگذاری و بروی؟ عزیز من، منظورم این است که رفتن تو ممکن نیست، محال است؛ حتی یک ذره هم چنین چیزی امکان ندارد! منظورم این است که نگاه کن، باران می‌آید، و تو نحیف هستی، سرما می‌خوری. توی کالسکه تو هم خیس خواهد شد؛ یک ذره تردید ندارم که توی کالسکه خیس خواهد شد. به محض اینکه از شهر بیرون رفتی، کالسکه خراب خواهد شد؛ خراب خواهد شد همانقدر این یقین است که تخم مرغ تخم مرغ است. کالسکه‌هایی که اینجا در پطرزبورگ می‌سازند کالسکه نیستند آشغال هستند! من این کالسکه‌سازها را می‌شناسم، تک‌تک‌شان را می‌شناسم؛ فکر و ذکرشان شیکی کالسکه است، اسباب‌بازی می‌سازند – اصلاً استحکام ندارند. قسم می‌خورم استحکام ندارند. من جلوی آقای بیکوف زانو خواهم زد، مامکم؛ من همه

چیز را برایش توضیح خواهم داد، همه چیز را! و تو، توهمند، مامکم، توهمند
باید برایش توضیح بدهی! با قوت استدلال برایش توضیح بدهی! باید
بگویی تو اینجا می‌مانی و غیرممکن است بتوانی با او بروی!... آه، چرا
نرفت با آن دختر تاجر مسکویی ازدواج کند؟ باید همین کار را می‌کرد.
دختر تاجر مناسب حال او بود، خیلی بیشتر به او می‌آمد؛ لازم هم نیست
بگوییم چرا! آن وقت من هم تو را اینجا پیش خودم نگه می‌داشت. به چه
درد تو می‌خورد، این بیکوف؟ چه چیزی یکدفعه او را برای تو اینقدر
جداب کرد؟ شاید برای این بود که برایت دائم دالبر می‌خرد، شاید برای
همین است؟ اماً منظورم این است که دالبر به چه دردی می‌خورد؟ نه،
dalber به چه دردی می‌خورد؟ منظورم این است که، مامکم، دالبر آشغال
است! مسئله مرگ و زندگی یک آدم است، و آن وقت تو دنبال دالبر هستی
– دالبر آشغال!، بله دالبر آشغال است، لته کهنه است – همین است، لته
کهنه. بگذار قسط اول حقوق را بگیرم، خودم برایت دالبر می‌خرم؛ دالبر
می‌خرم، مامکم؛ مغازه‌اش را هم می‌شناسم؛ فقط مهلت بده تا قسط
بعدی حقوق را بگیرم، وارنکا! آه، خدایا، خدایا! پس تو واقعاً با این آقای
بیکوف به استپها می‌روی و دیگر هم هرگز برنمی‌گردی! آه، مامکم!... نه،
تو باز باید برای من بنویسی، باید یک نامه کوچولوی دیگر برای من
بنویسی؛ و وقتی که سفرت تمام شد از آنجا برایم بنویسی. و گرنه، فرشته
آسمانی من، این نامه آخر من خواهد بود؛ و منظورم این است که این
نمی‌تواند نامه آخر من باشد، غیرممکن است. منظورم این است که
نمی‌شود اینطور یکدفعه و ناگهانی، آخرین نامه من! نه، من باز هم خواهم
نوشت، و توهمند خواهی نوشت... و گرنه سبک من که حالا داشت خوب
می‌شد نمی‌تواند... آه، عزیز من، این سبک چیست؟ منظورم این است که

من حتی نمی‌دانم چه دارم می‌نویسم؛ من اصلاً نمی‌دانم، هیچ از آن نمی‌دانم، حتی دویاره نمی‌خوانم، هیچوقت سبکم را اصلاح نمی‌کنم، من می‌نویسم فقط برای آنکه نوشته باشم، فقط برای آنکه هرقدر بیشتر به تو بنویسم... کبوترکم، عزیز من، مامکم!

بیچارگان، رمانی کوتاه در قالب مکاتبه، در زمستان ۱۸۴۴-۴۵ نوشته و بازنویسی شد. در ماه مه داستایفسکی نسخه دستنویس رمان را به گریگاروویچ بده امانت داد. گریگاروویچ دستنویس را برد و دوستش نکراسوف برداشت. هر دو باهم شروع به خواندن دستنویس کردند و سپیدهدم آن را به پایان رساندند و ساعت ۴ صبح رفتند داستایفسکی را بدار کردند و برای شاهکاری که آفریده بود به او تبریک گفتند. نکراسوف آن را با این خبر که «گوگول تازه‌ای ظهور کرده است» نزد بلینسکی برد و آن منتقد مشهور پس از لحظه‌ای تردید بر حکم نکراسوف مهر تأیید زد. روز بعد بلینسکی با دیدار داستایفسکی فریاد زد: «جوان، هیچ می‌دانی چه نوشته‌ای؟... تو یا بیست سال سن ممکن نیست خودت یادانی.» داستایفسکی سی سال بعد این صحنه را «شفاف‌انگیزترین لحظه حیاتش» خواند.

۳۵۰۰ تومان

ISBN 978-964-185-069-4



9 789641 850694

